

۱۳۰۵

کتابخانه مولانا آزاد - دانشگاه اسلام آباد - هند

دewan طاب آملی

M. G. 47/50

طاب آملی

دکتر عنبر و دیگر خود چھپری

۷۹, ۵, ۲۲

نام کتاب

ساز

صنف

رقبہ کنندہ

مدرقہ

فرشان شدن آن کوه خورش
جو در یای زرف آمدند ریخت
ز نخر یک اعضا نمودی عنان
بمیرت وی آمد از جابجا
ولیکن سرانما چشمتش نمود
بعلطید از هر دو هسلو بجا
از ان حیلش نیز نکسو کار
بهر بسوی کوشدی خاکسای
جو هر جان
کجک نزدیکی پهلوان بر سرش
بنامش سبکت بردست و پا
بدانسان در آوردش آید کند
نیس آنکه سوی پهلوانش آست
ولی کیسه در پهل رول بگفت
که گزیند نوزی از میند کردم رما
بیا بم جان بکوش ز بر با
بدان کیسه دل اگر بسته بود
نه آرام بودش خواب و خوش
دل پهلوان نه که از کار بود
بنبل بود از ان از دما در هر اس
جراغ نظر بس که زندوست

که گردن سبک ستاز داز ماراد
همی بر دنا موسر عدا از خروش
زمین لرزه در سبک کله
جو در پهل یاران شومها
نداد آنچه بهر ریاضت بود
مگر پهل بان رانما نوسلاک
که بد پهلوان جابک و هوشیار
بپهلوی دیگر گرفتش جای
به چاره که تن به تسلیم داد
که روز دید سر موی و سرش
میلعل مینوش نیز چهره
که راه نقش و بر بر تنه بند
به پهلوان دیگرش نماند سا
بصوت شفت
کنم پهلوان را اسز نش
که کردش ز طعن بر تو تا
شب روز خوابش هر چه
بدل داد به آن کیسه
زر از دلش خم خبر داد بود
ش روز خود را امید با
ز بیدارش به چشمان گذر

تضارستی تا عمرش بسو
بغفلت غمزد بختی بر
بدوش که خواب بازش
بیامد بر پهل باران جو باد
علف دادش میند کردش
جو درش از قید و تماراد
کجا صفت دید از برابر بند
بر آن بر آمد صفت و خواب نزد
در اخفتش شرح در غمزد
جو پهلش با سو که خفته دید
در نکند خرطوم چون در سا
که گوگیتندی دلش شکست
بزی رفتم چون همی بکری
از ان سبزینها که بودش
هم از جانب میند بارید بود
بچ چند آنکه میند ستور
بسی آنکه کشیدش از ان صفت
جو آن خفته را در پهلوانست
بسر و یکی مرقم مغیرت
درین جو که از نزد جدش
بروز میند پهلوانست

اجل سوزنا گشت و شمش بود
مدش در این از دما نظر
بر مغز هوشش گذاشت
یکی از دما نشین بر نهاد
برش بخت سامان یک ستا
سوی خواب که زود او در روی
کز ان صفت تا پس بدک کند
همی نفس آرام بر باد زد
که آن خواب را جز برادر نبود
نن خود سوی خواب بکا پشند
ولیکن بنو صفت خنطوم
فضا راهموشش به نیک شد
یکی نشنه با سر و خرم برید
یکی را بزرگ کرده کرد پاک
نن نه بوسی سر خفته سو
ما و موران خفته چون بود و نار
جو مور که پهلوان کشند از خن
نن به بردان میند در خاک
که در دیدش هر یک شکست
دم از ضدلی سوده رو پکستن
جو بر لب نامی رنگ پهل

بیوش جان نرم در زبیر
زین مرغ جانش جو پرواز کرد
که آن مرغ پرند را از هوا
مگر خاطر ز پرش آن زمان
رانا توان چشم خصم مکار
مکانات خانه سبکی نام
شنیدم که همان نخی گاه
کیت عیب در اندیش از جا یکی
ز ما بایب در دست جولان نمود
چو این آتش چشم آمد بباب
بماد زین ترود بنام کام کام
هو اکرم و بیمار و نازک راج
کنید بر یکدیگر و او را می خورد بوم
چو جابل کناد بر دروختاب
چو شهباز هر جانب انداز کرد
تزد یکب آن خیمه چون در رسید
تکلفش از جو بسته او در بر
بدو گفت بسیار از افتاب و گاه
نار و زان یکی نان چاه شتر
شاه ناز پر در دست

که شد سرمه و آن را ببارش هوا
بچسبند غرطوم و انداز کرد
بکسب در بال دسی ز پر
نتی کرده از کینه پلایان
که هر دانه صد خوش از بویار
بود خلق را این اشارت تمام
نخاکار کمان دور ماند آریا
رد مشیر میزد با هو تک
غزال دوسه راه تک ز بود
کسب در خاطرش من پس آید
کز پیشین حکم شهای تمام
مرض تشنگی بسته راه علاج
فرد و خاطر از خورد بهما سموم
زمانه چشمت و پادشاه
سبب خیمه دید و پرواز کرد
چو آنمزدی از خیمه بیرون بود
یکی سندان
ز جگر خود
پیش امیر
وزن از زن گار گشت

کجای جریه شبر هم نوش کرد
چو آسوده شد از غم نان و آب
بگفت این حوازمرد همان پر
مضار ابد این شیر مرد عرب
بدیش خم باوه در خاک بود
بک رفت و خم را در نان برد
کلمین غزیر بر دادش بست
مکن صرفه مر با فراط کوشش
خلفه ز حسلن او گشت شد
جو یک خمره نوشید گفت از فنا
بگفتش ندیم خلفه مستم
خلفه کسان کر چه دارد بسی
عز گشت با سیدی حباب
بجام در چون لب آلود
کبار سربازان می شناسد
بگفتانه آنم نکون قبا سن
در کباره مسکین تو اضع نمود
سیوم جام را چون لالک کشید
دو صد سفینه خمره با باریخت
که بر شخص من مسیح با بوده
بگفتش در راه سبب زهرم

وز آن ریح و محنت فراوش کرد
خارش در او در و در سحر و تا
توانه بجام جگر شکست
بدان بسوا از ز اهل طب
کران قفل اندوه دل میگشود
یکی کوزه پر کرد و پیش نهاد
بگفت از جو از دست بر بست
خم از دست جسد آنکه خواهی بود
قدح کرد لبر بزود برب نهاد
شمار که من که کسب تکلف لا
تغیرش یکا ختم در و ختم
نبرد یکی من نماد کس
زود تک هر چه من سبب
همان هر چه را بار غناز کرد
بگفتش این پیش نیست این سخن
موا این غم خلفه نشد
بشکر فدوش زان که شود
بچشید و شش و مات بستند
لب و برستان باز و نمود
بگفتند که بار یکم که زده
کنون راست نشد و خلفه متم

یکجوه

جو تا بل سوم نوبت این فشانند
بکفایت تمام بر کفش در ز بود
بکفایت تمام قبح که خودی
و گر چنین جام مرد از ماس
بخندید مهدی بکفایت مرد
رسیدند بس مانده کان جل
نکین گشت آن حجه لشکری
یکی نظمه ابوه گشت از سوار
عرب چون صدای سواران شنید
ترسید و لرزیدن اعا از کرد
بخندید مهدی مسی نبوا
ز نقدینه جندان برود در شمر
بجز نرف خاشاک سرفراز کرد
جوان لطف شانه در بزر
کنون که تو دعواست جارم کن
کواهم من ای عادل متقی
و اگر گیت کین نعت اردو بجا
یکی روز سلطان بگردن فشانند
شش تن قصه فلکسای در
سکانه زش عشق را از زبان

و کتاب بر سر
بر شفت
کئی پر خوار شاست
بنوشی بکوسه خدا هم حد
در انشای آن خنده خاست
همی چون فرود آید از کوه سیل
گرفتند گردش جو کفشدی
بر اطراف از خیمه جنین هزار
ز کتانی رفته و پشت نمود
ز صدره ره معذرت باز کرد
بخلق و گرم مطین سافشن
که تا سینه در سیم و زرع خود
ز شادی عرب خاست پرواز کرد
بگفت ای سزاوار تاج و بر
و گریه المثل دم ز عجم رسنا
که در دعوی خورشید صادقی
بغیر از خدا و رسول خدا ای
که پد حلقه در کفش
که آنی را در کفش
پس که در کفش از لامکان

تصور زمین گیر در راه او
نهاده همی پایه جایش پا
نو کوس پی حفظ نماند
ته پای کاو زمین او سنا
هم او منظر و قیه زر کار
صدش فرق بخت و همه فراز
ش از منظر نور کب نر شد
کمی دیده مرست و کرمی نمود
نظر و بخت چون جین فلان
در انشای آن ترک تار کاه
یکی زنده او باش دید از بود
نظر و خسته بر شاد و اد کرد
بدستور و دهقان سلطان
و با دم در مدعا کشود
گر جو کرد این او ایشانه
پس پیداز و کاکه فلان
نه بازم که مرغم نامی ز دور
بگفت یکی زنده بازنده اعم
ش کب است امروز کشته خیال
در این جهت که او برده ام
در ایت حد کین امانت جورم

کمان سوده سر بر کمر گاه او
که صد نیر بمالای ان مست
و با بر کلین وار کان او
تهی کرد و حنت تختین نهاد
که بسزد همی برق امینه وار
صدش دیده و و له و حمله مار
همی مردم چشم منظر شد
تا نشای خلق جهان می نمود
حب و رست بر زم خالک
که بودش بر اطراف آن جلوه گاه
که در پای آن منظر امشاده بود
جو هر با که بر مهر و مرز و نظیر
شربت کنان بخت عمر بد
مر آن در عکان بر شمشیر
بغبت کنان کرد و ز نوبی کا
درین پای قهر از پستی
بگو مطلبت چنت ای ناصور
قادرم بود بخت تا زنده ام
منند از زمین بخت و در زمین
با نازی با دست برده ام
بهر کس سفارش شود بسم

بخت دیدم به بس کار گشت
و کرد روز کین مرغ زین بر
همان رند با جفت کبک بود
که خوش راجع سلطان گشت
بسم لسان سبج کل شکفت
ز اینم کین به شریک و غنا
پیور بگفته آن حسی که از
یکی روز خرم و کرد شاه کرد
استاد زین نظر
بن بر سر مور زین سپر
بد زوی مسکود در سکا
کشتن چون جنین تو در تو
که امروز انبار ما در نیم است
و پامه بخت آن نامراد
جوشنهار زهر روزنا و آمد
جوشش اندام روز کان پیر
نه نشاوتش و زول صیدش
شد ایما که بر بند از حال او
ز ساقه پیر پیدار تو رفت
من شنب با بنا ای باد شاه
تبه که از غنای پیر تو افتد

که گرفت از و آنچه در دست داشت
بر آورد از چینه مرغ سر
برون جنت از حلقه اش کرد
شهنش جو در زیر چشمش دید
با حصار مجلس کرد و گفت
نمانش چون کراست در حق
همی برد باخته شه را آغاز
تبی گفت جو باد و مکر جو کرد
گفت دار و بر خیزد زورده
جدا گانه هر عضو در مانی
که بر تیغ قاتل کت پیکاه
سوی اهل مجلس یک میگردد
غش از باد و غش
نشده شده بای پیدار
بچه صید مراد آمد
فرد برده چون حد و زین
فرد برده و اسب و پیک
تا نیند خفق احوال او
که نل یک کس است
که با دشمن فکر ای طوفان
بهر ام هم روز در پاصم

نجمه پید سلطان و پانصد
نمان گفتش ای زند شیرین
بست آنچه کردی با بنا تو
و کردن حسن چسب بر ما ستار
جوانمزدی از تنگدستی نخل
بگفت اگر کل شرح را زنگ بودی
یکی شکل افتاده پیش دلم
ز یاد دارم از دو صلیب حیل
بری پیکری رنگ جو گشت
بباری با نان صد بوستان
تکاری در سر تا قدم کت بودی
سپیدش در او اب مار
تدر و سما و سیمغ نیز
دو نر کس رو چهار پر نیز کار
کل خویش در نقاب جبا
در خانه چشم با کرده باز
نقار خشن طره مضمخم
بسیار کل دروغ
جو بر زین مساید گذار
لطافت کین حرمه جام

بد و کرد حسان ز راه کرم
گه نبود حرف تو در رو کار
ازین بس بدر برده را خویش
حرفی با غایبان مس
نبرد فقهی شد آرد
کلمان دین از شاه
میدست کاسان کمی بشکلم
باندام نازک بصورت حیل
نمیر و جودش ملاکت شنت
رخ و لطف طادوس هندستان
حسن کل و سنبش موی جویا
سیه بر کیه او نافه دار
حسن او مایه طلایس ز
بیانیش آن شرم چهار دار
نمان چون اثر و سلاف دعا
مگر بر رخ عشوه روس نیاز
شب و روز او خویش نزدیک
گفتش از زوی تیره بر
بپایش جلد خار محسن جو خار
بیراکت کسی بر اندام او

ز بس باز که کردوشن بجز با
طریقی که خنده آب حیات
سر پای آن خانه سوخت
که که مبد جان منسا بد خمیر
و که ما بمرسم بند و رکدار
چنین شایه دی از در خلوت
کف را که از بوسه کرد و فکار
مرا هم گفت نیست چندین دم
بنا جا که ز دیده ام حورشیا
شب و روز غم خوان آن
دل مادر آن فردا یه زن
که هر زن که باشد مراد و نمان
نوحه زده شرح پیغمبر
یکمی صبیح آینه موز شرعی مرا
فقیه عز پرور هوشیار
زق خوب روز از مردم نشا
جو کردی در می مگر گشای حق
مخزان زن که دارم گفت
نه یکم چه برده میدهم طلاق
حریف کون سخن شنید
بدان جمله بر بود هوشیار

اگر کفش پوشد در رنگ جفا
طفه که نفس نکند اریات
بماند در آن کبریا
جلد خویش از بچه مسخو بر
جو بر کس بر دامن مریان یکاد
نه باب پرستاری و نقد
بامیزش آب و آتش جکار
که از تهر خدمت کینه خوم
ز سزا از فردا میکا بلبه دیار
بمعنی پرستاران زن بود
بدین شرط و عهدش سباز
تختین و هم یک یک اطلاق
فردا ماندگان را بحق رهبر
کز آن جمله چشم کل عا
بد و گفت کاشی یا مشاو کار
بوسه ز ما کن روان
بتدو پر سو کند ناخو کیر حق
نه یکم جنت که با شدیم صدمه

نشد ز ما در زوس فقیه
در آرد و عقد خود کو هرش

جو با کمالین خبر بر دسوی زار
شکار کس تازه دیدار شد
مرا تا قی دوستش مال لب کوش
ز عیبی چه کوشی در اخفای حوش
زین عرصه خاموشیت بهر
به کس نظر کردم از چشم هوش
ندیدم درین عرصه فرخ و عار
دل از خاموشی می گفتم سزا
زبان باش در بزم فطرت نه
صدق زین پرستش هوش
بسیار مطلق جارس جوهر کلاب
کلام تو شخص سرد است
جوانف خود را نسج جوهر
زبان را بود
اگر کویری در صلب کم مال
بر کمال پرده دارد
سال کردم زو بهر
حالت کس هر غفلت سقا
نوحه جوهرش کس کمال
و کز کم کس کس کس

که آن مرغی خاکلی شد شکار
عروس نو اورا پرستار
که مان ای فسلان کو خومه
نمان داری از خود هنرهای
جو دوران هنر پوشش
همی بودم خوش را
هنر پوشش خیر از دور کار
نوشه خوشی بید ترا
که با این بار است شمشیر
مبادت زبان کین ز کاکوش
نموشی بود منع فیض
بدین بطن کف ره دار
که با این سجدت
و کس کس سیر و از زبان
و کز لجه تے ظلاطم مباحش
جوانه سبوح در سینه او کبر
بس زانو ستم ستم
بیت که افتد خام کار
بیم کس ز صدمه
بیت این کس کس کس

بهر کرم عیب است بر تو کس است
بزن بر رخ ستودارم کیر
یکی عجب سان بگلن از رخ نقاش
خوش ده آن کبک قاصد را
کفن را ازین ناما مایه برار
ببب زبان نسیم نیک
بعضی سزنامه بر بکار
جواز ناف این زارم آمد کس
ز نقره میرین کشته مجل
کیم یکشایم لب نکته جوش
یکی سبب میازم از در باب
بجس که بدان سبب تا ز کار
بهر من آن متنی کوهرم
نه در وقت کار عیب است
سپهرم بعد کونه بکده خسته
جو در بای لطف مظلوم کند
شود در ضیالم سفال آمینه
نه حوران آهوده ابروس
بیم و زشت خاروشن عیال
تدره این معنی برم در قوام
یکی لیسک تم نشن زبان

ازین دست عیب شکلا کس است
که گفت که در پرده شرم
بزون بوجواز پردا کل کلاب
بشکر خاکن آن طوطی خاص
می نیرش از خاطر برار
برو بوم خاطر کل لب نیک
که بار در بر صفحه روز کن کار
ز عجز معزم در آورد جوش
نهادهم پیکر کشت چشم
بایمای بر روی فرج هر دل
جو سبب یک روانه افتاب
بهرای بر خود نمایم شمار
که کلایل جبر میل را در خورم
نه در میان پس بر نشن
مصفا تر از کویب سرم ساخته
بهر دست بازی بپایم کند
من آمینه دایم خیال آمینه
عرب خانه خاطر م پر عروس
جو در پایشم جوهر میل
سر وز اندیشه ام پایشم
بشاخ کا فطر تم اشیان

بهر کرم عیب است بر تو کس است
ز کلکم غرر موشکا فدی می
نظر کلستان سر و نامم
شبتان فکر و اصدور
وز این بوسه فیض شام و نجر
قزاد لب بود کعبه رستان
در اکلک ازین طبع معنی بر
بود زین بیانیهای تحسین
تو کوسه که با صفی انبث
بران صفی کرفش مسطر بود
کشد و سحر کلکلم از کتاب
بهر هم ز هر نقطه کار رقم
بجویم فقط زیر موران حرف
تو کوسه ز منیت روز کار
من آن طعنایا معنی زیر کم
بهر با بدادان که حسب سرم
شب از با حجب شو بچگاه
من و عقل سرم گوهر افتاب
در اکلک که آن جوا بر
بهر کرم عیب است بر تو کس است
بشدن لبه سرمه سر تا

خس و غار چشم کرم ریش است
وزان طلس نوز با فدی می
لباس ورق معنی از خاتم
بد بواری هم ز خنما اندر
در شش کشته دیوار و دیوار
زبان مزبان کعبه ناودان
ز نکشت شد سبب
در اصفی کف ز کاغذ و در
مسلم دار و منبت نکشت من
بود ابروی جند مسکین
که از موی فارغ شود وزان حفا
بهر عین حیف ماست
عجب آمد اندر نظر نای نشن
بهر مینه زیر پر مور و مار
که کردن کلا بپیت تیر تار کم
بچار و سرم بجه افتاب
جراغ دلم نور بچشد بجا
تو کوسه که از یکید فزادیم
خواستند دل از نای می هر
بهر کرم عیب است بر تو کس است
کوبای و نه تا افتاب

که پنجم در صحن ان جا رباغ
بود تیغ پاره پشت من
جور در کربان گنم گاه
جورے نکتہ لب شوم رستمون
اگر چه ز لالایش کام تلخ
ولیکن ز شرمی گفت و کوی
بسی در یک شایخ در عهد
کزین نکتہ های حلاوت اثر
نه یار این هم عهد سخن
که بر فرق شینان افرم
و کوزان بزرگان فرون هم
کتاب حکایت پریم افیض
فلم حق بر مشعرے نام ام
بنام جو امشکین قسم طوط کند
میدان آن فصل هم که شیر مرد
زبان دشمنه خاطر سنان
نود و مستی در کلان مستی
دل و دیده خاطر طبع صفا
به بحر و وقت زیر بیکانه ام
نود و مستی ز زبان مستی
لم چون باب سخن بر شود

من و صبح دم یک عظیمه دماغ
قتل خوش نزد کشت من
بزارم بسی یوسف از جا سکر
پرمی ریزم از شیشه دل بردن
زبانیت چون مغز با دماغ
بیم دارد اب طب زد کجوسا
نماند طوطی و طیس وطن
بهر جا کج بود شد کشتگر
بود سبب و سنا کردی طرنا
زهر رو کردی بر ترنم
بجان تو کز سپس کلم نم
جوا هر کس در دیر نام مسلم
عطار بود و عطی خامه ام
زخ ساد و مه مخطا کند
که دارم در کوی سلاج
خوشی بر اندام من شینت
محرقت زبان خامه شیرین
بود چار امینه ام در مصاف
موند اطر ز ربه اکانه ام
همه کوش بر زبان مستی
اگر بوسم کشت کوه هر خود

بظاہر بود باطنم مخفی
ازین خانه خشک اهو شکم
درین فکرا از موسی بار کیت
بزارم خامه شین کیت
ترا و ازین طوطی ز داغ بر
زهر علم و ز سینه ام کوه پست
نه از کان طبع اورم کنار
به خامه و ز ناخن دل کسبم
بکم من لکی گنج سر سینه
غری جو طرز خود از طرز نا
مجا و وجود رکلبه چو علم
ورق شسته و خامه شینت
تلم را شب سیرت
ازین برسد مد و تن ماند فرد
ز دستم که بر ملک خطا
بکا و سگر اوراق هم اثرم
بظاہر دم کعبه خود است
بلقم در رویت جوش صفا
جوش هم بهر عیب بودن
بناد لاله برده گسترده ام
با بنای دراز کد اما باش

ز باغم ز دل رسته همچون گل
رقم جوب راند جو مست قلم
کشم شیر معنی یز پخیز رز
بکتی که محتاج معین نیست
سخنهای ز زمین حوطاوس
بهرد فتر و هر کتا بم سر سیت
بآسا این زر کا م عیار
باش که این نفت حاصل کنم
مقابلت خود آسته
مقیمی بزیر قدم مرز نا
سافر ز نگاه دل تا زبان
بجان کونه از کلک ز شینت
سپه هند و شین و این کیت
در کس به مناب کاغذ کرد
هر انگشت را لصدت میخورد
جهنما برون آید از دستم
بباطن عذیب خانه ابروت
ولا سجو امینه با عیب صاف
جوان صاف کارم شینت
جهان جنبه عیب و این کیت
مخودستم از چشم غرت کجا

بظاہر

نقد هر کوه ز نایاب بدست آوردیم
 دار منصور می عبرت ما بود که
 سرودست ناز جوین بر بنداد که از
 بگرد و طوفان و منان بر ما سپر
 بازگشتت بهر کام که اسوی بود
 حرت هیچ شناعی بدل ما تخمید
 بگذرد هر کینه های سکون بر ما نیز
 خامشی عین سواست نه نپندوبار
 واکه از جمله بکار که ششم و گشت
 که چو بدیدیم ز اسرار گشت
 چون حساب از سر و سر و سر و سر
 ماکه از سبب و ز ناکه ششم و گشت
 تو منیدار که از بار که ششم و گشت
 چشم بویست بید ز بار که ششم و گشت
 ماکه از لذت و پیدار که ششم و گشت
 که ز در بوزره و پیدار که ششم و گشت

بر بل نوبه نایم معطل طالب
 کین صراطیت که صد بار گزیم کند
 چه چمن که تو بر خنک بهار گشت
 چشم محو تو چانه صد گز گشت
 نوبه ایست دل تروی لمو گز
 بوسه سوز از مهر ملاحت که بر
 تحمل عیش نشاند باغ اسل سبزه گز
 پای خم کب که جز بنگد در عالم خا
 باجه کل که تو به دل شتر خارش گشت
 از می ناز نمی کرد و خارش گشت
 که شکوه تو دل آینه دار گشت
 دل صد تا فله دل سر و کار گشت
 صر صر حاد نه ازین و با گشت
 قلعه نیت که غم نقل صهار گشت

ساقه حوصله بر لب دل طالب
 که فلک نشسته آرام و دراز گشت
 در دور جرف جام حریفان می چرا
 در دور خود کرده تکلف محشم بار
 کوبید با سینه که این کوه می چرا
 در فصل کل پاله کس می چرا

مرد تیسر مرتبه خار و گل نه
 ای بخت بر ملا که من بفرست ز نام
 ما را تبه نیم ره که از ای رفیق بخت
 ای شیخ سخل که نه ز شیخ درسته
 کرد دل با دلطف تو مرهم بند
 چون ابتلا عشق خوشتر از نماند
 ای روزگار این همه نا اکی حرت
 ای شیر شزه با منست این رو و نهی
 با هر ناست این همه نامهری چرا
 چران جلوهای تو سر و سی جودت
 زخم سنان آن مزه رو در بهی چرا
 پیوده بخت مبتدی و منشی چرا

طالب قبول رسم نمودی نه ابلی
 بهلوتی نمودنت از ابلی چرا

بلی سوز خسته از دم گرم فغان گشت
 خالی نبود که ز کل باغ روزگار
 ای دل یکی بنال که همد خزان بر
 شایسته خندنگ غمش خن زان
 ناپود بوسه کاه چنین بود گوی دوست
 بر بخت خود که ز پی آگهی زوم
 دل آتشی کرد که دو دواز زبان گشت
 یک کل آب در کتوبین بوستان
 نقش رخ تو از نظر بیلا گشت
 تیری تزد که بانک در بیخ از کین گشت
 هرگز نشان سیده ازین آستان گشت
 سنگین غنوده بود ز خواب گشت

طالب دمی ز جوشن خروشت گشت
 مرغ ز بوقی و ذوق تو زین آستان گشت
 خوشن بهار است درین فصلی و فغان
 نه دهانت که ای ساقه طوطی گشت
 چشم بدو که خوش روی جهان سوی
 در از ان باد که کشیدیم با بر ز کس
 بر چه کاست در ز جوشن آستان گشت
 بزم رنگین ز حریفان می چرا گشت
 در نه از هر دم درین فصل بری نام گشت
 بزم خوشن محبت از جوشن نام گشت
 هر چه در صبح خوشن که بی نظیر نام گشت
 در و اگر مطلب ایام شد ابراهیم گشت

دانه کو خوش کن جلوه کو هر مای
شبان زلف و زار است طلای
ما کیفیت چشم و لب بدوش
عشق صید است که در هر صفی دارد
در وصال که شود زود میریزد
رفت عری که شنیدم ز تو لحنی و
زنگ کوید که بخوام تو تمام کسی
عشق در اول آخر بر روز استماع
طالب از تشنه آشفته که ما به چشم

زبان و رخان که فشار ترا دام
ناله بوست مکن مرغ بنجام
نقل سود از دکان شکر و یاقوت
بنم و خوشی خوش مارام خوش و رام
چند روزی بمیان نامه بخام
کام جان من از ان لذت نام
شوق کوید همه آفاق برین نام
این نگر نیست که مکن در چشم
کو قدم رنج نادوست که تمام

عیش و سوز زمان صاحب اعظم خوشیاد
که زلفش بجان خاص خوش و عام

به کجا کل عشق باغ شرب است
بگرد نامم بگردم زمان زمان جو ساز
نیایدم بظن سرخ غریب عشق
مرد و هفت که ریزد خاک جرد
اگر بدوست و صله و پدلی
نماند عشق ز شوق آرزوی
اگر چه قیل و حدایت سنازه
ز به دلان سرخ ز کیت جز طالب
کرمج میس کوش ز خرد و سزای
ای کمان آریس ز لبوی دیگر

به قدح می معلی تبرک است
ببین شرف که می بندد مفرق
مگرد رازی عسرم در رازی
شربت بی ساق لبالب است
شهرم او است بهان که مردم کوکب
بهر زمین که نشانی ز فعل کلام
بر او روی فلک سلسله هر مصلحت
ز به دلان سرخ ز کیت جز طالب
کرمج میس کوش ز خرد و سزای
ای کمان آریس ز لبوی دیگر

عاجز بود ز روز تو مینان مهر
نی و آم صید سیه او که در می کند
دارد هزار روی جهان ز بر برده
ای شانه چون بری برایش نام
مزکان او کشیده و لم را بر بر تیغ
موقوف یک شاره ابروی دیگر

چشم کو یا تو با ما زبان کجاست
کو مکن دل کله از چشم بان او زد
حذر از چشم تو نظر کتفت
را جب که که درین کوچه ز به دل
شعله باخار خوش شک بود چو کتاف
مزه بعد دست بدانش او بزم
رسم اطفال بود شب و کتافی

که سلاخش مژه طالب کئی بودت تمام
ترک را دست بشیر و کمان گستا
عشق را در دل آبی و تابوی دیگر است
فال بیداری مه تا بقیامت زید
زان بمنزل سد یک سیمم
کردیم شستی از پی صد بخش و ناز
درد آوار کی عشق نباشد چوین
عرق از دیده فشانده از نظرت

بجیدن نو کار ترا زوی دیگر است
مشکین غزال چشم تو آهوی دیگر
هر روی او سپاه ترا زوی دیگر است
دست از دست سیم که آن خود دیگر

این غزالیت که با شیر دلان
هر که کو یاست بنام خوش همان کتا
طفل شو نیست که با پدر جوان کتا
داوخواهیت که دستش بغلن
با دلم تانت و عشق خان کتا
میکشد هر جوان کرد و عخان
هر که دید در اجبت همان کتا

من جو لب هم این باوه شیرانی
ز آنکه خواب من سودا زده خوابی دیگر
هر زمان پای غریب کانی دیگر
وان هم ارنیک سخی شکر لاری
این سفر ناز خانه غرابی دیگر
کرم روان ترا شسته جلای دیگر

ان بوش آرد این تا ابد از بوش
 در روز اهد که درین شب کلابی است
 اگر کشندم فرمای تو تو هست عظیم
 و گرم زنده نماید ثوابی دیگر است
 غنچه کو بر لب مالک برقع نماز
 گشت او دشمن بند نقابی دیگر است
 مار اسپه نخل خذ را بر اجرا گشت
 همان نه ایم سپیده مار اجرا گشت
 تیری که گشت و کما گشت گشته
 یارب کمان قامت مار اجرا گشت
 انداز طرف دهنه تاثیر دهنه
 خوبت بهره دست دعا را گشت
 زاهد جانش گشت دل ننگ
 آئینه خدای نما را جرا گشت
 ز سواد اینو مار اسپه گشت
 دل بگفت سپه روی سپه گشت
 بخت مانیره و لیکن دل نورا گشت
 نغلط نامه اعمال با شن گشت
 ز غر را بجه سپه اگر گشت
 کلبه تیره مارا که جانش دل گشت
 زه دوست نه از نسبت سیاه گشت
 بظلمت که با اینو گشت
 نکته الوان که از لعل او دره گشت
 زه و دست نه از نسبت سیاه گشت
 جرم ما جنت که با اینو گشت
 مانع طایفه زلف پرستان دار
 طالب از روز نشانی گشت
 که یکی رویش سپه آمد و دیگر گشت
 ز کس را لطف رسم و روی گشت
 در طلب جنت نیست پناه گشت
 هر که برای گشت حضور روی دیگر گشت

جو در این اوست ولی رحمت
 پادشاه ملک عشق با روشی دیگر است
 شخص کجا هم و بی برده ز غفران خوش
 رد گشته بسکنم وین کنی دیگر است
 منزل طواری حکیم کفر بجای گشت
 لیک سر کوی دوست جلوه کما گشت
 در سپهرت بار لیک یار نماز
 جلوه او از می نابهی دیگر است
 چون در رحمت ز ند طالب گوید گشت
 کویم البتین روسی دیگر است
 غافل شو که منع می آرمود گشت
 وان در که بسته دوست بر گشت
 مان ای صاحب فیده که بار شو که
 رفت امید کشن و رحمت درود گشت
 یکس بجواب شوی و دلارت تو
 با آنکه موبهوی نو در دل تو گشت
 جمع ازل بسر جبهه رفتی هنوز
 زلف نسیم در عرق از رنگ تو گشت
 جوید بدلان بکفای ای بملال
 سبزه که رفت کوشه ابرو نمود گشت
 غافل کسی که طرح عمارت بهر
 پنداشت پنجره جهان بجای تو گشت
 طالب بگویدت خوش و شادان بود
 کفن شونده که برای شادان گشت
 حرف دعوی را بگویش در می راه
 هر که بر دعوی زود از بوشی گشت
 زاهدان هم که شادان با غریز
 استن نشان گوته اما بستان گشت
 مار طغان بخرد پوست بر تن میدار
 و کلبه کلبه از او کان جولاد گشت
 نو در صورت کرمی ورنه بلوغ روکار
 است از ماینه نقه که کما جواد گشت
 زینت بر راست و نه در کل مضی زینت
 در نقاب او بچویدش کما جواد گشت
 تو صورت میردی رویی ای سپهر
 ان اگر نیستی انصافی به آتین گشت
 کرونو کبوا از ابرغ بندگی داری قبول
 میده هر خط غلامی انصافی به آتین گشت

94
 95

کام دنیا جل را دیدیم و سنجیدیم در
 کومه غرض باصنت خازن است
 سحر کیمی آید قدم کوشش میدان زد
 رفت چون خواهی خواهی کف افکند
 کرد دست خود برود دیدیم کانی
 طبع را ناز و عناب جرح زدن در زدن
 چون برآه بچون کشیم با طالب در چهار
 سینه مجروح هم لخی خورشیدیم در
 کل ما سپتو خا رخا در دست
 زلف او را زلف چندین چشم
 لوح ایات عشق که بمنزل
 استین بر رشک ما مقفان
 عشق و غیبت خونجکان طالب
 زنده بود در برین در جو
 سوزان سوزان بر ما شور
 شعله عشق در درون کانی

دست این لطف کردون را
 میروم تنها کنون آواره بگرد
 طفل اغوش و فاما زاده در جان کند
 در دربار عشق طالب درون آگاه
 بعد سنجیدن دمان چند خندیدیم
 یک کل از جیدن بهارستان
 ماباط خوشتر ازین به کانی
 دست افوسی هم کیمی سنجیدیم
 لطف بر خوشتر چون ما سنجیدیم
 وضع او دیدیم و سنجیدیم در کیمی
 کل رشوی باغبان در دست
 مانده در راه اشطار در دست
 همه ناکست در شمار دست
 کین کل تازه از بهار دست
 نیک در شش که کار دست
 چشم مرده و خاکستری در جو
 بهمان خسته چون در در جو
 دوزخ افزوده و خاکستری در جو

صدف زان آمد و ناراج حرم
 موج زد بحر جلال تو همانا که شرم
 ابرو در یاد ما خشک نمودند
 با شش نالند گفتار نه بی نظا
 باغ عشق است که برکش هم خون
 می نمایم تو سپردی ما دایع جنون
 آنکه هر بار با سو خکان آن
 خار و کل کج کانی صفت ما غنید
 پونا می شده شایع کجمان
 از کلاش نشود شیشه بر صفت
 تاجه زار است در برین برده که
 وصل رایه آرام دای عشق است
 دل در آهوی چشم تو چه بیدر چه
 فتود پای بکلزار تو آرزو در خار
 خس هم از دایره کلک بهمان آن
 تجل کال محبت زد کانی نظا
 مساز طره که بر سر عمارت عمارت
 همین با سوز و دایم ز من جدا می
 ز تو کار کب کانی میداند

سبزه عشق ز بوم و برین در جو
 عرف از ناصیه کوه هرزه در جو
 چشمه و کرم ز چشم ترزه در جو
 که ز حشر لب کرم در جو
 خن رود نه بچی سمن و خار کلک
 تا تازی که مرار بر سر کلک
 شکر تو فین نامانیم که این بار
 هر دو بار بند ولی بار و فار دار
 که توان گفت زیاران و فادار
 حاصل باغ فلک یکد و در جل دار
 مینر زلف منصور می در دار
 که همان ناله کرد سبزه سبزه
 خفته آن ز کس غم و سبزه کلک
 زانکه در سخن چمن ما بر دیوار
 اینقدر هست که آتش کلوار
 که زخم دیده در بارک کل و بار
 منبند بند که بر دوش جانم
 دلم جو کوشه و امان جانم
 که بویست برین سمن و جانم

بدره عشق ز بوم و برین در جو
 عرف از ناصیه کوه هرزه در جو
 چشمه و کرم ز چشم ترزه در جو
 که ز حشر لب کرم در جو
 خن رود نه بچی سمن و خار کلک
 تا تازی که مرار بر سر کلک
 شکر تو فین نامانیم که این بار
 هر دو بار بند ولی بار و فار دار
 که توان گفت زیاران و فادار
 حاصل باغ فلک یکد و در جل دار
 مینر زلف منصور می در دار
 که همان ناله کرد سبزه سبزه
 خفته آن ز کس غم و سبزه کلک
 زانکه در سخن چمن ما بر دیوار
 اینقدر هست که آتش کلوار
 که زخم دیده در بارک کل و بار
 منبند بند که بر دوش جانم
 دلم جو کوشه و امان جانم
 که بویست برین سمن و جانم

تا بسازی جوهر الکبک دم گشته سکا
شیرازه اوراق دلم برشته
طالبی صفت های من شفته بنا

هر حال کان زخوی گوشش کرد
شرح جغای در هر نبرد کفایت کوی
ساعز دست و دست گیر و مبار
ششوی کفای من ای میل بهار
پر دناز نموده رخ دوست بدو

داروی پیشی که سینه یار
طالب زخم انشوی کین بر باد

این نمم این من که عشق تسلسله بند
دانه گوشت محن جهان اندر

بند سخن را منم طوطی سحر آفرین
جو بی نظیرم که هر موی کس

کلشن اینی را بطق من آردان
شاه پر و نام حله عرفان بدوس

کریسمان در کافر مومن شعار
تو ز طغیتم بر خرد خود سوار
طالبی صفت های من شفته بنا

دیش فصح زینت که در چنگل
در بن این کل بصدقت کی بپیل
که در اینز کالی در جبهه آمل است

هر شمع کان بر تو خاوش کرد
این قصه در کند که در آغوش کرد
کین جام که هر بودوش کرد
کین ناله تمام اثر کوش کرد
بار این حیرت راغ امنیه جاوش کرد
دین لطف با دل کینش کرد
بهدم نمودی و هم آغوش کرد

کردن کوتاه عقل صید کند
کبک بهاری لب جنت

بسیل موزون صیغه فافیه بند
هست بسند خرد هر چه بسند

سر سراز او طبع بلند
معنی صورت باس نقش بند

انچه به بسند بخواب حلق کنند
حلقه کوشش بلال نعل سهند
ذایقه روزگار تلخ ز بند

را نکه بی رنگی از رنگ بر روی
آنکه جز نشاید غم جز در وقت سایه
بارب از آفت تاراج دوا

بار خفت باد نمانی کس
چون هدف قبله ناکم نماند
کرجه بکین فکایت می آید

با وجود غم طبعش صمد است
مخز روزی خود بخود می آید
بنت در طالع وصالی خوانده نام ز روی

کر نه طالع راقصا است بل کام
دل نمی آرزو بدیج کوشش خودم
از ناسف کارکشاید جوهر صفت

تا توان در خاک خون طالب صفت غلطید
نانو باین عنوه ستر کنیدن جنت

خلوت کزین مادر و دیوار بسته است
مخمر کمزورین کبر و حریم دست
آمنیه دلم شد به کس طبعان

در هر کلنگت دهد عیب
آن به رخ نقاب ز پرده حجاب

واکنه بودند کوه کس که باروی
آتش من و آمنیه ز آفتاب
در عشق تو که تاج سر بر موی

بسر من همه جا بهر به بلوی
روی بجان تو چون قبله سوی
تک عادت شوان من تان شوی

اضطراب ای موعظ از میدان بهر
پایه مان تو کل کس دویدن بهر
هر زمان ای دیده دی پریدن بهر

با کوشش مقصد با رسیدن بهر
بر کس قطره خون چندین ل بهر
هر دم لگنت شجائی کز ندین بهر

بر خنده نظاره کل خار بسته است
کین در بروی غم جوهر آرد
از بس حد از زو بتوز نکال بسته است

خون دلی که بر سحر شکار بسته است
پای صاحب جنم بهر بار بسته است

پای صاحب جنم بهر بار بسته است

کامروز کل بطور تودست ناست
طالب که کشوده و ز نار است
بوسه بستان بغیرم از باغیان بر شک
کفر دیده و آیین لطف بار

بخطی دارم که صد سینه رو حیران او
چشم کس که چه بر روی سخن که دیده
چون دلم علم برت ندانند بر کمال
کعبه سودا یا که گشت لطف او چرا
از برون بروانه سوز دور درون
عشق عالمی زوزی خور خون دل از خون
در نظر ما که جوی زینست سیر جا
نفس کس درون را بسازم محو کس آن

کس بمواری کند که طبع طالب است
چون در شبنمای خوی آسمان ستان او

کوشه چشم نامزم که جهان در آفر
عالم از حال کج بود تو سیه کرده بسا
تا کی از حوصله بجزنی لاف خوش
بر اصلاح جوت نکش نامزه
منت از چشمم که دلم ز آرد
بوسه زخم که بدل بر آرد

فته هست اگر در همه عالم آرد
این چه بیست که لعلها بر ما آرد
ظرف خونابه کس از آن تو کو با کم آرد
هر که در سینه زخم از درد آرد
همه تن شکرت جویم که دلم سوز آرد
راهی که بخواست بدم از تنم آرد

بغ کل نامزگی از اشک بندر طا
نشدم از کرمی که کل از در ششم آرد

مرا که شور خون بر سر زخار
با اختیار کن ترک ز بر خدای
ز سیر کلشن بجان مناب که باز
بزد کلشن عقل نباشد بخار جویش

سند که بانگ برارم که کار
که بنده فاعل مختار از احسان
خزان تو به فرود و بهار
و کربخار بود فی المشل بخار

کسی که علم نظم خوانده است میدند
که جنم حرم طالب در انتظار

اگر نه خسته عشق تو زنگ کبابی
جان ز رویت و در نو غوطه خوردن
ولا ز جاشی انتقام پنجبری
نکشته صنف پروبال آلام دور

قبول جویم منت در هر وقت
ترا که دامن امید مغفرت بگفت

یا که نه سوخته آه جگای حبیب
که صبح کرد بر مد کویم این سبای حبیب
و که نه این نهی اظهار یکناهی حبیب
بیب فراق تو آرام مرغ و ماهی حبیب
دلی زبان کشتی که داد جوانی حبیب
دلی شو مکنه توبه از منای حبیب

یک سینه چه از جای فتنه طالب
بیلین همه بپا قتی و دانی است

عشق جلا دینت غمخیز نیست
من که میان کشیده دارم
در ره دل عنان فکند و فرام
رو میدان عشق را بر زخم
اشکم آنجسته بخون طالب

دروفا کند و در جفایت است
حکیم عشق دامن او بر است
کین گذر که نه جای همسر است
رنگ پرویزان کس است
را نگاه که سینه همسر است

جود لطف تو شای راه توان
حسن خرافت پدید بیاه توان

نغمه بیایه چشم تو که بود اثری
جوساید نقش زین کشته ام کجاست
بخضر فال افاقت زن که دادی عشق
اگر جوی تو بسوی فتنای خلق روی
ولا میان نه و جرم بخش من بگذار
جز دیده رو کردت کام در زهره است

دلیر در دم تیغ نگاه توانی
توان آنکه بران چندگاه توانی
بمعنا نجات یاه توانی
بیاد حاد نه چون برک که توانی
ره انقدر که بعدر کناه توانی
کمان مبر که نخیل و سپاه توانی

تمام حسرت و سوز و کد از شوق طالب
که سوی دوست برین و سگاه توانی

ان کجا هم که درین بیخ مرانامی
بفرستم مکن آزاد که در گلشن عشق
که چه خلوت طلبی و لم منکر بزم
دللم ای سبانی بی باک مکن ز غبار
خامی و حوسنت کی که به هم ناید را
بلبل ز فاخته بخت تو استخوانند
ساقیا جرحه فشان سوخته از روی
حسن هم از روی عشق تو بی حوسنت
کنج کلنج به از ان هم کلستان که در
با درم بجهت ام از طلب وصل عشق
در ره و عدو از دست مقامی که در
بیم هر کی از زین نزارم که عشق
طالب این ره بر عشقت انگیزم

اگر از خاصتم نیک سرانجامی
نیت مرغی که سلاکت نپذیری
مکران بزم که در روی قدح و کبابی
که درین میگذرد چون نم جگرانی
چون دل نه بجان جویم و طمانی
خیمه ز زمزمه را مرغ سبک گامی
خشک مغز را در غم باد ابرامی
خیل آن بزم که در و کل و کلفامی
جلوه سیم می با من اندامی
هر لب زدن نامم ابرامی
حشم در راه صبا کوشش سبامی
اضطرار نیت که در از پی ازای
که در روی خطرا اهل نظر کامی

با آنکه نیم سوخته عشق کام نیست
هر دم هزار ناله روان میکم بوش
از غم کس قابل خضرتی
کفتم بخار زلف خندان بنا کفتم
در جرمم که شادی عالم زمان نان
کلجین و باد و نوش که در بزم روز
در چین سبیل تو دم و اد ناله داد
نامش مبر که تنگ و جود است و جفا

چون شمع ناتمام سوز و تمام
تا زین میان که ام قبول که ام
بازم سپهر و رسد و انتقام
در خور و این عجب سلاکت است
هر چه میسر بر دازین دل اعلاست
دوری بزوق دور کل دور جام
هر چه در مرغ جوج خروشان بنام
ازاده که مرغ دل و بدام نیت

طالب زهی که نیت امید نمانش

در بای شوق که در روان نیم کام

صیفر فاخته و بانگ بلبل
عنان کتسه بگلزار مردوم جویم
نیم جو باد صبا هرزه که دو ابله با
ببال شوق نیت روز بزم جویم
بهر روزه و مان سسته ام که روز خند
ز بزم آندو بوسنت مشکم کنار

دماغ سوخته ام نکت کلمه بو
که غارت کل و تاراج سبک بو
ز زلف بار سفر تا با کلمه بو
که اسنان دران شاخ سنگم بو
بناز و لغت کیتی تفاسلم بو
که خاک روی کنج تو کلمه بو سکت

نیم ز دیدن کشتی و چون طالب

که سیر ساری و گلکشت املم بو

چون دید اضطراب و مالب گزید
کفتم می بکوشه با این نشین
اکنون برام صد غم و صد غم

زان مرحت تاز از او برید
نشست و ناله در بزم گمشد
و آن مرغ خوشدلی که بود بیداری برید

ساقی بسوی مسکده مار کشید و رفت
هر ذره وجودم از بی دوید و رفت
لابق ندید جانی آری رفت
این صید رام عاقبت از زبده رفت
بک نمیه زدلی که ندام بر بود رفت
زان گلشن شکفته گل خدیجه رفت
کوی نسیم بود که بر وز بود رفت
طالب جو انما س نشن بموش
دیدم بز چشم که در غیر دید رفت

هر که بر بتردی آسوده باب عشق
زاف بجاز اجه نسبت بجان
بخیه لاف محبت بر کمان دل
کریمش بندوق و سوزش آواز
دقت مهر و محبت بار بار هم زوم
نیت بی فیضی زب عشق کز هم
نوبرامه و امان نموده ملک نسیم
این سکرم کرد و ابادان بود و بران
کوی آفتاب حشر جز بر مناب
بخکان نشن می نمک خوانند و همان شوخت
هر که چون طالب را با بس کباب عشق
بکن صبور که در بار صبحکاو نشن

جهان بیان دلشان شاد و خوش کار
بعکس و فلک دور او خوش است
بر صفت که بود خوش بود تو دور
بکش بطالع خوش جام با ده لب جو
ز حسن عرصه جوکان برقص آمد کجا
کسی بخیز تو سزاوار بخت باری
بیاده سیر و آبجات توان کرد
قیاس کن که کل غفران چه
دور و زه کنت قضا طایع صوما
بگیر آسینه در دست جام عیش

جهان بسایه عدل جهان بناه نشن
که در جرح کنی ناخوش است و گاه
اگر طایم اگر تند آن نکاه نشن
کسوز که سبزه خوش گل خوش و گیاه
بجوه که مغان شو که طو گاه نشن
کلیت بخت که بر طرف ان کلاه نشن
زین خم خوش و مهر خوشیت و راه نشن
بموسی که بدیوار برگ و گاه نشن
ز ما چاکشان عذر این گناه نشن
که خوش کردن ساغر بر روی ماه نشن

در شود سیاه در افراط عشق
بجای صحن همچون جویاب عشق
ای که بر روی نوزک با تبار عشق
در دماغ هر که بوی از شراب عشق
رست کویم باب حسرت در کتاب عشق
تشنه بنما که سیرب از شراب عشق
بچکه شردم بی انقلاب عشق
بر خوابم نرم چون خراب عشق
سهل بشد کرم تر از آفتاب عشق
بخان نشن می نمک خوانند و همان شوخت
هر که چون طالب را با بس کباب عشق
بکن صبور که در بار صبحکاو نشن

بکن صبور که در بار صبحکاو نشن

فقال انما س نشن در در طایع
چین اجه بسیار که قبله گاه نشن

برون ز دایره شک جهان نشن
بها که در دلی با تو سر کنم ای عشق
های کوبم سایه کن که در عشق
زیر عشق که گوید نشان که خلق
کمان هر موسی را کشیده و نسیم
مکر زبان دو کم همچو مار و بار نسیم
مکر هزار مشیه دارد و سینه زان
ز عالم دلم ای درد عشق یار نشن
بس آن مودم ای در عهد از ان نشن

بکن صبور که در بار صبحکاو نشن

بفتح مانع سودای دل شو طاب

مانع ناس طفیل جام و ماد
مانع آدیت ز آید نمیکم
هر کل نجسیت سرو کارش نیست
بانا صمان بار در کف جان دهند

نظاره ترا دو جهان جزو چشم
دنیار و دهر هم آتش نیست و آب کفر
دل راز ماست چشم بدایت بی غش
آخردش نفس نفسی است بش
منع خروش من مکن ای صفا
اینک نیز فافله سامان شکوه
طالب بدوق ز منزه است عند

هر که ناخجده کو بی خانه ز او بهیت
هر که علم خویش را سرایه نازش کند
هر که با عقل بیولای نسبت دور
با عین پاک لطفی حاسد من فضل
هر که از خزه ماری بی اثر یعنی مزاج
هر که قول خویش را تشنه مدارد و کلام
کو نیارد خواند طالب لوج با او

که سوداگر نبود اندر زیبا نیست

می عمر ماست عمر زیادشین از کس
امازمی نمیکرد در هر که است
غیر از کل بیال که فارغ ز شمت
نشین دمی که صحبت نامح
یک چشم باز ماند و یک چشم ز
سکین دلی که بسته دینار در دهر
تشنیده این مثل که ارادت
وین دم که در و دواع تو ام کوی آن
اوج زبات منم ماله محبت
یارب که دم دل بر سر انجام
بر کوش که بر تو ز من مسلت

چون برودت خویش ز یاد است
نی مثلش کردم چه اول شاد است
وان که طفل فطرت او از نداد
حصه کمی دن بزرگ از عناه است
وانکه تخم ز شای و خاک با است
ایمان ز این با او اعتقاد است
عالم علم فطانت می سواد است

دل خشنانه بنداری که تنها ماخت
دل جوانا زک شد ز هر هم ز میگرد
ماه نوبر روی ماخت دیدم در غم
واع و برین نازه میگرد ز زخم نازه ام
کان لعلم نخرش بدین سکون دارد
رحمت کیتی جرحت و از داند ز
جرب ز میهای کردون امین
بر فلک هر کوی که بر خورشید
استنای دور در ابوی که بر سر جوا
شکل ابودی ترا هر که می آرم
شکر و کان تو فرض کردی که
کر به چون در دل کرده بنداری ز نظر

باجر طالب ز دست اندازی پیش نگاه

میتوان کفشتن که از اهل مدار است

فصل خوش خوش می خوشی کردان
ناده اگر جذب داری زین با زوار
مشت خونی جبت کار از کشتن خواهد
عاشقانه طوری خوشتر از نسیم
هر چه با خوشتر نباشند زان چون در نظر
ن جوانا ز پایود پر خورشید
چون طریق عشق شکر کردی همان

موم روغن نیز زخم دل ما ناخن است
تا کوی چست آزار دلماناخن است
زان دلم را کار مانند کوه باناخن است
جای ماخن هم مرا کوی بر اعضا نیست
میخراشم دل برکتان باناخن است
هر چه بر دل در صحت امر و زود انا
موم و در هم در نظری آید امانا
چون هلال ز فرق تا ناخن است
بر دل مجنون نسیم روی صوانا
بی تراعی نیست با دلماناخن است
موم و دلماناخن پنهان که چه بدنا
بار تا ویدم کلید این معاناخن است

آنچه خوشی با این بدون چه حاصل تاوست
چون سکان افتاد از دنیا تاوست
در قیامت ناخوشی کردن بقابل تاوست
دعوی بر دوازین رخا تاوست
کره دل خوش بود اما تاوست
آب فی را در کلو سینی سلا تاوست
بار دل ما رسیدن بنزل تاوست

چند کوی از هوس طالب یکمیشی

بالکنه بچشم ز نوهر دم خطری هست
بروانه بنیم لبیک بزم جو شمشیری
کو چشم و کف نوشته عدم آریم
غافل شو از خنده بنهان که تبارا

طوطی ز هوسمدی خود دل بشکوداد
میخ سحر آماده فریاد و فغان شد
نوشه جدول از خوان غمش لقمه دردی
بر دل مجوز اوس کزین جنس بران
نماند قضاوت وصل تو چشم
پروای بی سر منت جانم ز ره چل

طالب در سستی مزن از ناله میاسای
نادر سرت از نشانی اثری

کره روز آورده جرم در کلو خواهد شکست
بعد عمری راه حرف باقیم در بزم دوست
از زود کردم وصاله جو چشم که باز
دایره ای بی سر گرفته میدم که باز
بیش طراوت طالب قیام که باز

ازین طرف که نوی راه از روی

تا بدقی حق و اثبات باطل تا جویست

باور نکند کز تو را دوست تری هست
اماده صد حسرت نم بال بر می
کز بجز تو تا وصل تو ما را سفری هست
در زیر لب لباب کلین بر می

بچاره ندانست که نمی شکری هست
پنداشت شب محنت ما را سگری هست
بچو و شود از لذت و کوه در کوی
افتاده بهر کار که شیشه می
اوار نمودم که قضا و قدری هست
کین کاسه پر سوسه کاسه می

در دم با دوست ذوق گفتگو خواهد شکست
آه کین جرم دل صد هزاره خواهد شکست
تا امید می در دم این از زود خواهد شکست
تو به از دوست محتلم است او خواهد شکست
خواهد کشت صد جامه و سوره خواهد شکست

دیزین طرف که نم باجی جویست

نمان چگونگی روم راه شوق او در
کوه دلف بچمان بسته روز فقر ملا
من اهل حاجت و سنا کریم غمت
زرنگ و بوم نم آزاد لیک خاطر شکست
خیز عشق ندارد دم نمبدر غمت
شکست عشق صف طاقم سزا غمت
بود که کم شده خوشین نشان غمت
رسیده است بکار کتایت غمت
بکش خندک و بکش ناله بهانه طالب

اود در حدیث خلق جهانی درین کست
لنگر کند کشتی ما هم مان که بار
خلق آفتاب طلوع و ما زره گو کسیم
نوشین لبان دوا می دل سیدلان
کودیده باش کرسنه از نعمت وصال
دل را بطف دوست تو پدید روی بو
در دوستی بنای جز در اثبات
جنس ضرور طالب نامی حرف غمت
طالب جو دوست کو پدید آید درون

زهر دلی اثری عشق را نمود کست

مرا که صد جرس ناله در کاسه هست
که بسته است و لیکنم به بیم موت
که بر رخم در پمانه و سبوت
بغچه ماند از آن دن نکست و پوت
که ام بود العجب این رنگ و پوت
که راه و شمشیری شعله را بپوت
کنون که از همه سورا جنت و پوت
به نیم تو بهت کل کشای او پوت
که دل بچو پتوح ربف بهانه پوت

کان مغر سبت برب او با پوت
در بای هم بطالع مادر تلاطت
وان زره هم به سبک کت پوت
زان شربت سبک که کت پوت
باری بدین خوشیم که دل در پوت
کین طرهای سپیده محض ز پوت
هر جا که عشق شعله بود عقل پوت
باقی هر آنچه هست بی شرم ز پوت
در بایش آتزمان زرم پوت

ارتش اگر بر کت و دوی کست

تو خواه دل بدو عالم سنان نخواه
 شک در دهبانم که چه سپردیم
 دردی شکسته شود که بگزین خلق
 تا سس برهن حسن بار سنجیدیم
 هنوز قبله ناکست کرده ام طالب

در آنکه بی لب شیرین او درین
 مافدر کاش که در شد عریا
 بدوست است در آنکه دل بی تا
 رد او بود که شکور در مان نیغ
 خزان رسد و ز رشک فغان طالب

هنوز کام دل لبس است
 دلم از آرزو دلان لب کند فکنت
 با چنین جبهه که امر و زو آرسه
 در رنگ از تو ستانند عروسان
 آنکه از دوری او سینه کانی زود

طالب ار سر شود در نظر ظلمت
 زین سعادت که عیار کایه نوسن
 عشق از سر کرده پروازم با زها
 این زمان بر جرح مار لوبت نازاها
 این تر کوی مکر از باغ اعجاز آمد

عاقبت من دوده دل در غنق دمانا
 بی غبطش کوشش این دل همان و یونه
 صد خورش از نمانش داریم بر جان کن

لاجرم انجام او خوشتر از آغاز آمد
 که کوی تو صدره رفته و باز آمد
 کبک بال نشان ما با جگر باز آمد

از دل خرم نیست ندانم کجا رفت
 دیدم که برین سقف مرده عرو
 افسانه در از ست در کوشش من
 باز آمدش بر لب مبد ضعیف
 نشادی بی شک درین غمگد
 بر تربت طالب ک آن کوی نگارید
 اطاق بیستند که در راه و عمارت

از آن می که ز او فرایه کمیت
 فلک هم ز صف صفرا نیان سگراو
 ز اشک بختم در فراق بر می گیت
 در آن کوی قن از کلاک صنع خال
 بقدر دست مگر جرم خود بین طالب

که برق عفو مهبای خرم گسنت
 از آن طرف که توی راه آرزوست
 نهان جگه کونر و دم ز آه شوق او فزا
 که دولت بکمان بسته رود در قضا
 وزان طرف که منم در سبب دل
 مرا که صد جرس ناز و کلو بسته
 که بسته است و نسکن به بیم بسته

من اهل حاجت و سانی کریم هست

که بر رخم در چانه و سبزه است

دو رخ اووز ترا ز کفر من ایمان

طاعت من بعد از این عیبان

دعوی کفر اگر طلبد عشق و میل

نسبت سلسله زلف تو بران

هر زمان راه دلم مسیرند از طمان

غفل و حیرت بل همه عالم و سلطان

راست کوی پروردگار اندوه

دست عثمانی جهان جلایه ایمان

بچ شب خالی از اندیشه زلفتونیم

این تصویر خوب بران

بس که گرفته ز دل بر سر کمر من

کوی عنبر خجل از کوی کریمان

بی فناره توان بر سر منترال دو

هنسی ناقص موجب حیران

بر دل زین فشانم که از کفتم پیش

زاکه دیوان امروز مگردان

انجمنان محو جالت شد با م باز که

دید از روی تو برداشتم حیران

ای غزالان غزل زوده زدم

قلم که جو گشت بفرمان

کرده وصف تو کارم نک حکم قبول

چون بخت در شعله کلام مطالب

عشق در شغل سلسله جنبان

کام از فلک سفله بخوی که رو است

شایسته خار بدن نامش با

هر خد بر آزاده در سب و با

از طوق تو چون فاقه ام هیچ با

چون زلف تو که قدمم نمیدم

یکموی از سلسله عشق ره با

ز بجز پیام صوفی عشق کفایت

مجنون ز سلسله همچو نایب

در قید کس پسندید که ندی

از آوده ز لایزاله از بند قیامت

خون دل ز کف قار دار از ان روی

از دست تو هرگز نرود رنگ شفا

بر کی برلم زین جبهه سینه بچیند

آری از مهر درین آب و هو

از دل طلبم بو تو کس نکندش

عطر است که در سلسله با دهب

زودت ز در کعبه ساند بر در

افردل تجانه طلب از تو جلد نیست

ای محبت سیه چون نکند شکله چون

در بار تو آن یمن که در بال امه است

بکنم دلم از عشق که این سلسله

صد بار لک بشکنش بهم صد است

موسم بزود سیم در آردید که این

در خاضیت هر کم از نصر کجاست

طالب بدعا کام بخوی که درین عهد

تا بخرم عیبت که در ملک دعایت

مارا بخرم دوستی آب در وقت

زین دوستی جطرف توان لب

دانک در دم جهم و سنان سیاه

کلهای تا شکفته درین سبک شدت

موران خاک جهم ستم ز کشت جف

بکجوشه چون دضیره این هفت هزار

ز میان که گشت کوشه زندان

از او کردیم بغیر همی افکنده است

ای صبح با شسبیت آفرنگ کاهل

تو تو سنی و طالع مانیز تو نیست

بجاملت حاصل نامح ز بند ما

باوشن برت باد که آب بر باوش

از او کسیت خاضیت شرا

جرا نم از قرابه که طاقش بگرد

ز بجز برای شد ز غولت بر در

ز بجز که عقبیه عطف و است

جنمی که آیدش بنظر زخم کاریم

ابری شود بکریه اگر چشم سوز

شوری جنون عشق بر ساند ها

بر این و را که کریمان ز این است

طالب فراق ز در جواب دل

کوشم جو بزم ایمان بر سر نیست

ستم و کس خبوی زان دهن خواهیم کرد

در لب و بوسه کام خوشن خواهیم کرد

فی سبب طوطی خوش لبه خاشاک
دارم از دیوان حسن خط سبزی
خاک کفایتی که در چشم کل اعداد
کوفت زین گونه خواهد بود با جوده
ساختن چون شمع خاموش بجای است

عقل میداند که سامان سخن خواهد بود
باج رعنا می رسد شاد چه خواهد بود
از نسیم مصربوی پرین خواهد بود
پای تاس بر جوف او نیک خواهد بود
من که چون بردانم کام از خون خواهد بود

طالب از غیرت شهیدان نکاهش
که کربان گاه دامان کفش خواهد بود

بمنش ناول و کجا خود دارم
که چه می خورد که ز آن یک
خواب گویند یک در کانه میان فوس
وقت نازک جنس کاسد شتری هفتاد

انتخاب زخم کاری میکنم کاری
میفرستم خوش را از می پدیدارم
صحت یاران با خشان پدیدارم
کی در چشم خورشید که از آرم

خوابش را چشم مایل که من سال سال
درودین دارم ولی ناموس غا
از زن آسانی موی نازم یک
بفضای گلستان کج نقش برده
عاقبت در درون سینه من باریت

کعبه بد نظرم چون چه پدیدارم
سجده را میکنم اما ز بارم
با کمال شفتگی پیوسته دستارم
مجالس را برغان گرفتارم
نشأ محمودیم با ششم چهارم

در دیر کاشن و کسب هو طالبیم
راه در محارم صحبت بدیوارم

لنگم کسب در راه اقبال است
چون تو انم ساز آسایش که ز محنت

کشتیم در جوارم طالب اقبال
پردای دیده از آینه کباب اقبال

عاقبت بار درین سینه رنجور نیاید
غتم سر سینه کشتی بزرگاید
جگر از کاشوش آن عمر شای صحبت
کعبه هر چند ز نزدیکه اسام زد
دل را کسب هو نظره مطلبید
عشق سعی زیارت که بهترین بود
کو کینه انت وله را در خوابت کرد
حسرت کردم تیغ تو را حاصل
بکشدن همه خود کام گرفت از خون

خوشه ای حلقه برین در زد و سوزید
راه چرون شد ازین کلبه ای نور نیاید
هیچ جامه زار خانه ز بنور نیاید
زصحت طوف کوی تو از دور نیاید
سالم گشت و روانی جودل مور نیاید
هیچ پسر کام روان ز سر کور نیاید
چکن و فیضی از ان منزل مجور نیاید
زخم در عمر خود از مرهم کافور نیاید
بچ طوطی مره آن شکران شور نیاید

سبب طالب کم نشانی گرفت
چرا کام از دل آن ز کس مجور نیاید

درمان طفیل دل ربات درود
صد صفحه سبکتم برخ نیکون کجا
هر که رنگ جوید دید در شرا
دل تشنگی فزاید لذن جلوه جمال

از ما کسی که منکر در دست کرد
آری زخم کم از ورق لاجورد
داند که می سبب کل آینه زرد
در دالک آب چشم خورشید سرد

طالب منسیر در می از لوح و غبار
این برده البت ز این بولاد کرد

با دسوا بیو عقل و غیرم کد کشت
دستم از جیدن کل مانند لوز غریب
سینه من زین او در چشم افسون نیاید
بجو مردان مگر نمم کم ز پور و عسر

که با شوب جنون عمی سبب زرم کد
جز دل از غم همه جز از همه خرم کد
با دسری که چه بریزد که زرم کد
چون عروان سوره ز فکر چه زرم کد

۱۲۸

شغل سودای که یارب بر افتاد
خالی از کاوش آن غم نبودم
دوش چون غم شوق تو رودم

که هر شیوه دل کارگر کم کند
عموئی همه بر دستم تیرم
موج آن لب ز زخمم مزم کند

رحم در کار است سودا بنویز از آن
چشم از کس تو بر حد سماع
ایزوی هزاران پسر می سکیم
کلیه دی کفایت که کمان بریزم
نقش در آب دای در نظر ما اختیار
این لب یار است هر گونه با ما ز حد

دل صدمه خورشید دل دستار از آن
چی کش از اگر نباشد زوب کار
به شوریدن سرودی برقرار
بهم بود از دستمان بود از آن
این کنایت جمله بی اعتبار از آن
همدما این سر فراری در کار از آن

چند کرمی چند نالی لخط طالب خوش
در نظر سفید کردی با دبا از آنرا

پاس عهد تو به بعد از شکستن
چون مشک است آرمی او مالک او را دیده
نظر خود کن تا هنوزت غم او نبوده
نالب سو فار از دست تو ذوق بوسه
کار خسر و طالب ز فراد بر تر دان که

رشته بکسته با هر باب شکست
شیشه پر دیده در خالی شکستن
چو در قید کند افتاد برین شکستن
بر خندک از عهد نیست حق شکستن
شکستن بخت آن سینه شکستن

باغ با بی قدر و طالعوس
ناز بخوار است که برین بکشت بر دور
بود در کوشش سیده آناه در بیخ

بود بی او چمن آن بزم که فایز
ورنه با انبیه شوخی غم ناموس
رک اش صفتی انبیه فوس

چون لعل او کام ستاند
دوش در مسکده هر که میندطا

آنکه بر خاک شش قدرت بکوش
اشری دشت که صد غم زان فوس

می بر می قدم کمر بیان
این ز راه مغز شوربت دان از آن
کشته او غم میدارد که بر انتقام
دل بچنگ غم گرفتار است در بیم
بی غم چون نیایی به از وصل
نقد وصل و نقد جان را جای در

عشرتی زینگونه می آید ولی
زین سبب عارف بدل قصد
وصف محشر را بدام فانی
چون کنار که گیر دست
تا نکار دو اینده و فغان ناورد حاصل
کاستگی جنون سپارد و نام تحمل

تاجه کاخ منظر سامان سپید هطالت
ما ز خیمه کو هر خورشید دارد کل

آن نو خورشید در دم جمله بود
گفتم که بچو سایه بر دوست

نقد از غم کنارم سپرد
چون نقش پای خوشی خالم بر دور

کرسیم دست بگر نقد جان از
کوسر حکم شوق برین استان
از کل می گریزم و از بچنگ

ما بکار ایم همین و همان از
شونده نسیم سر از استان از
وز جمله در غم تو که عین جهان از

قابل نفس شمیم تو منام
ما گرفتار کند نظر خوشی
بر پریشان شده مگذار که از دست

باده و توشاک شمه جام دل
حلقه دیده ما حلقه دام دل
ای که در دست تو اموز ز نام دل

هر دم از خون جگر قافله می آید
می لب یاریشا بغمه کبوش

آن شست عشق که از نیش نیست
آن ساقی بلاست که صد سمندرا
دل نقد جان بدام زلف میکند
ز چاکش سپهر که بن دل از دست
طالب بر زبانه که نزد امید را

از راه دوست دل بصدای زاری
بکبار هر که سر و ترا در کنار دید
بر سر زار غمی که نذار در قیامت
هرگز بآب درنگ تو ای سرو جانم
طالب چه فیض بود که از شام تا

من بنده آن می که ترا جبهه بر افروخت

باشوق سدی دوست بر جا
مکتوب عاشق از راه میرسد بدو
کردن آن مست به بنامه پاکسیر
تیغ که بکشش این خون گرفته

بطواف مرزگان که مقام دل است
طالب از زجهان جمله بکام دل است

دان زنده کن هزار اجل در پیش
خون مسکیند کجا سینه خود در پیش
اندیشه شمردن نغمه نیش نیست
در خون نشسته حاجت از درون
بیاختن مراد بود بر نیش نیست

سکین ز درد بود در کنار برنگا
نیش آن چنان که در کوبار برنگا
اما چنانکه کرد ز دستار برنگا
شاخ گللی ز دانه گلزار برنگا
مغز شاطم از سرد یوار برنگا

اتش کلستان تو افکنده را

کاجیت شوق رهبر در کوه جا
این نامه را بیال کوه تره جا
این ملکات بر نیت لشکره جا
ای نهاده ای دست تو خنجره جا

من با سر بخاطر تیغ تو میکشم
دازم جودل هشتی در چون دیده کوشی
داری جو زلف خویش بی از کینار
طالب جوی همسکار بود شا بهمازینا

سستم نقش کنی که بر زانم
در روی طاقت کیمت طینتای
عشق با غیبت بصدای کل استیک
غیر کانتش گلزار بود هوام
رام دل شو که درین صید کوه
زلف او را در نیش جانم دل است

کامی که در نیش کشیدست که کام
بزن تیغ تو فغان من که کام
بطاق دل صاحب شک خون کام
در پیش دل خود زرم میوزم
بیای شعله که بخیل میوم بر غم
بذوق خویش زرم نیست پایتله
بمن داغ دل آنست که کون عمر
خیال او منظر جلوه میکند اوس

جو کل را برده از زخار برخت

ورنه تن ضعیف در سر جاست
دیگر در بخت و کونتره جاست
بزم تره سینه عنبره جاست
اور اصدیق لایحه جاست

خون آن شیشه نر زرم که ماند نام
آن حقه که بچون وی آرام است
میوه نازش شاش طمخ نام
هر که بنی بجهان در طلب کام
زنده آهوازان شیر که در نام
خال او دانه حنمت و ای نام است

کامی که در نیش کشیدست که کام
بطف در کردم طاعت نام
بهر نیشینه در هیچ یک نام
جو بزم تره سینه عنبره نام
امید تریت از فیض آفتاب نام
و کوه ظلم افلاک نار کام
که از روی کل و حنمت نام
که سجودید طالب امید خواکم

صدای بوسه گلزار از نرجاست

صبازد آتشی در جان بسبب
که در دلمی از منقار برخواست
مرا چون دید از دیدن فروما
ز سو مزوده دید از برخواست
مگردانم تسبیح کشتم
که از بخت بدم ز نار برخواست
مرا چون دید کس بر در دست
بقلم صورت دیوار برخواست
صبا دو دلم سوی جبین برد
ز خارست این خرس کز تک آرد
سبک باد او هر دل که شست
هم مویزین کلزار برخواست
شبتان چون نباشد تیر طا
کران چون ناله بهار برخواست
که نبشت آفتاب دیار برخواست

بر زخم موی خسته است
همچو زکان بخون نشسته است
انکه مرد و دلکشنت و دل
غذیب ز رام خسته است
وانکه خوشن بال و اند تیغ
اهوی از کندرسته است
کلف و شبست ز کس تو که ناز
زنگ کلمای دسه است
ببین کردن و شکستن دل
رسم شکسته است
ناخنی بر سر زبان دارم
که بر جا لبست خسته است
از غم خون در کفست طالب
باصدای دل شکسته است

بر نشیب زیارت در یامبار
یعنی طواف مسیکه بر یامبار
می خور بطاق ابروی او کس پهلای
دیدن بروی سوغ و مینامبار
در عشق چون رسد الهی نیست
کس در دوجون در آبی جاببار
بنود سکون زخم تو دل مرا
این ماه عید بر همه اعنما بار

شومت عزم صید بر سالان
دی بر کور و نمت و آهوی صحرایمبار
بنون است عاقبت سبب اتصال
قطع نریج و کف بز لیا مبارکست
سنبل ز جود قدر تو افزون کند
برف او شکستن دیهلم مبارکست
قصه چراغ کعبه نشاند کوفتال
بر مویزین که گشتن مانا مبارکست
طالب بود شاعر نبرد بفال نیک
یعنی که گشتن از سر دیهلم مبارکست

مرا دیده از شش جنت سوی آوست
نظر گاه من قبله روی آوست
سواد از خطا دست روشن مرا
کلسان من در لسان روی آوست
خورد خون آن گشته صید نوم
که تو با بکس کعبه کوی آوست
دلم را چسان در نیاید شکست
که این شیشه بطاق ابروی آوست
شجو طالب از ان گشته آوست
شجو طالب از ان گشته آوست

جان دارم در دل نری از هوشم
بر شعله دودی منظر خار و خشم
کوشی بفغانم ده اگر صاحب دور
کرسوخکان نم اثری با خشم
هر چند که افتاده ام از خوشن با
بیل بفساز نظری قفس خشم
در بر رخ همان غم ده دست خشم
جد که بلخجی جکی دست خشم
طالب اگر ممت هم آهوی عمل
صدت که هم صبحی با حکرم

اب کین روی آوست مبارک
اب کین روی آوست مبارک
کفر او اسلام را دارم خرم
کفر او اسلام را دارم خرم
آب و کس است معنود مبارک
قبله کل کوشه دینار آوست

اوز قفل ما اباد اورد و سلی
طالب ارباب و فاعل بود

رویت باب و مات حسین قبا
شام عم از حرارت تن خوابگاه

بوج نام اهل اهل از ارباب
هر کجا بادل نهد و انا

رست کویم دل من اینها
مزه در جهان نمی بینم

کوکبش جور همان طای
که صد این رنج را سزاوار

کلین نشین هر تو میل جن ندا
نچیده بنو دیده غمان نکه زیانغ

عربان بخش شدت بیلی
آواره هوی تو دایم غمت بود

دل کواهی سید هدکین کار او
خواب خوش در سایه دیوار او

زلف تو افتابشین قبا
کوی که قطعه ز زمین قبا

خاک نام مردم امی خوار است
بادم شیر بادم مار است

کز فلک در غلاف زنگار است
در هر کوی و دیان بیمار است

با آنکه شمع بود در سخن
بجاریه تاب دیدن در سخن

ناموس عشق داشت بگردن
چون باد و درم رو کینی طوفان

کوی که چون پاله زبان در زبان
کویا گمان رشته جانی بمنمیدان

طالب طبع مرکب زمان بود
کس در اصالش هم سخن

اشتب مزه خواب بر نمیدان
از کمر خون ز بجز چشم

زبان در خون دل اگر ششم
دور از نون شمار فل نم بود

شاویم بخنک بود روزگاری
جان مغری و دواج کبر

عالم همه رنگ او گرفته
دور است ز کرم چشمه در سنا

صد در س خون آهسته طلا
بور باد در شمار کارم سوت

تا رسیدم باستان وصال
کفتی آیم بعنتم سوت

سالمه اشکر کوی خوشم سا
که نه بر روز و روز کارم سوت

ساختن نام بر نمیدان
سرایه سحاب بر نمیدان

کین طرف تراب بر نمیدان
مارا بجایاب بر نمیدان

کین دل شکاک بر نمیدان
زین پیش عذاب بر نمیدان

ای کاشش نقاب بر نمیدان
چشم اینهمه آب بر نمیدان

میگفت و کتاب بر نمیدان
لفظ دانش در نظارم سوت

شوق در هر قدم دو بارم سوت
دیر کردی و انتظارم سوت

هر که داغ بر یاد کارم سوت
که نه بر روز و روز کارم سوت

علم خوابیدن زلفش کس است
دگر رویا بی تا پی سب است

ساختن نام بر نمیدان
سرایه سحاب بر نمیدان

کین طرف تراب بر نمیدان
مارا بجایاب بر نمیدان

کین دل شکاک بر نمیدان
زین پیش عذاب بر نمیدان

ای کاشش نقاب بر نمیدان
چشم اینهمه آب بر نمیدان

میگفت و کتاب بر نمیدان
لفظ دانش در نظارم سوت

شوق در هر قدم دو بارم سوت
دیر کردی و انتظارم سوت

هر که داغ بر یاد کارم سوت
که نه بر روز و روز کارم سوت

علم خوابیدن زلفش کس است
دگر رویا بی تا پی سب است

رخ کردن به پیران درین
 سپرد کشید از مردم چشم
 جهان که میده خشم کرد و قدح
 دو شب دارد بر طرف دو تو
 دم بیخ تو نادر داد خست
 سر موی طالب داد خواست

منه انکبوت بودم در نوای تازه است
 گاه باران که شفق گاهی ترنج گاه
 تا در جولا که از خون که درین که باز
 گاه خونم منجور که میده حکم به باد
 در که میریزم بودی خون منصفان
 بیز من ماییم در بر من تکلیف بود
 تکلیف بر منش نوعی دارم در کردی
 مست خاکی سپردم هر دم ز روی
 بوی خون تازه که بر سر پونه های مکر

من کجا در مژه دیدار او طالب
 رو که این اواز بر کوشم صدای تازه
 در لب لبان سیده از هوس بود
 کند همیشه دل لبان کبوتر باغ
 سکان کشند از لظوق و از درن
 لصد و سانه سیده بر دم عم در

توب نمود او مگر بروی شهید
 مباد و متبوع طمان بیایم چشم
 بغیر من که زهرا سیر کشته ام ظا

باز از تبسمی حکرم خون نمود
 کفتم که را که بر بند و مر لطف
 نزدیک او بخورش هم شد
 کفتم که باب سوگاز انگشتی
 او بخند سرو و گلشن رغان بار
 کفتم وی از منش فتنست
 بر زاریم ز زمزم از آب کوش
 طالب دی جو کل کنارم

کنند لطف تو که ز پانی تاب بر کمر
 کتیش که کار خود ز جیح جوی
 بیای عشق شرمای بخت کمان ما
 بسوی می بود باز گشت هر چند
 بام فصل نمان چون روان کند ظا

بر فصل فراغ این فتم و افکنم رخت
 سخت عریانی کلین حکرم کندم رخت

که خاک بر سر خود میکند کس است
 در انتظار تو چند بر نفس بود
 بر آن توبه جسدی که کس بود

تیغ کشیده بر لبم از مودور
 صد چشمه خون زهرین مویم کشود
 بر زخم حیرتم نمکی چند بود
 لخمی که بود بر تنم بودور
 بنهادش ابدان جنم را ز خودور
 بنشست همچو آتش و بر خاست
 اینک ناله که نمودم شودور
 بر خاست همچو شعله و سوزم فرود

ز تیران نزه و لهامی خسته ز رخت
 سپهر چون بکشت اید که که خود کرد
 همیشه نار درین بوستان انگشت
 ز خون توبه اسروده خاک باده
 که یک شهرت آورد و شناسش سرود

سخت عریانی کلین حکرم کندم رخت

عجیبان که به خست نه شوخی بند
 خواهم ز پوست بردن آیم از آدم
 جامه چون بسته درم در بوسه با
 عضو با برتن هم جامه جان پاره
 پیش من خست شدیدن گشاید
 تیغ عریان سیرد کاش عزیزان افلاک
 بدل آنکه بسوزند و بدوزندم خست
 ای عشق کسبت آنکه بوی تو زنده
 صد تلخ می شود ز تو زنده ام ملی
 در هیچ دل از گنجه ای شک
 جنتی بر آب ز که با کجایان
 عشق منستی فلکناز و خوش
 از حد میر که طالب از آوده است
 از آن زناز کهیم دل با کسبت
 بینه خوش و خوش نیت در تمام
 قدم بکنده عرش زمر خاک
 کن ده کام جویمت شود زمر
 جوالفت دل داغم سبکدگر سنی
 جان رسیده بر کنای خست نجات
 بود کسب دل خست هر دو دیده من

باز است که چنان رخ بر زردم
 تا یکی دارد چون سسکه در بندم
 همچو بادام بدوز که افتد خست
 بر بدن چون نه سوز زده بودم
 کفن غرقه چون بسوزم خست
 نخلت شرب بود کسبت
 زهری که از دیار تو سیرد کرد
 آری جویمت سب ندارد خست
 بر زخمی که دلان می خند
 که در فراق تو داغم هر دو
 تو خواه مهر ما زرد و خاک
 که نزد بان تو هفت کسبت
 قدم بکنده عرش نه کسبت
 کمان بری که کز خاتم کسبت
 هزار فرج و دین در طومر کسبت
 جوان دو بار که از دست آن خست

میکسبت دل از هر کسب
 بود طواف کنان کرد کوی او فلک
 هزار بنده کز آن خادم کسبت
 بر سینه من هجوم عشت
 کربلایم بکل نه پستی
 از تاب تنم قتل زخم
 زین عشم که نهاده روی بود
 با کم شد کی خوشم کز لطف
 لبیل ترند صغیر روی
 سازیم بسوز تو به طالب
 تمامت حیاتی سرا قدم او
 چیزی که مساویت وجود عدم
 والای شفق پرده زین علم او
 مانیم ترنج زحاب کرم او
 سلطان بهار است در باغین او
 کرده و خورشید قدم بر قدم او
 شکر شکن از خانه شیرین رقم او
 در خوف و جاودت تار درم او
 آن چو دایم ز ناخن شیر علم او
 بر قفسه شمشیر ملامت قسیم او
 ان کل که میجا نخل از قفس من او
 کوی خزان پیش می از منی حلال
 زین علمش مهره علمد اسبها
 در بای که یک نم شک از زما
 ز کین جو کل ولا که سپاه پیش کسبت
 در قطع با بان فلک او است
 بر هر شامی که می طوطی شو
 زرد کف کل بیم در بیان کسبت
 که صورت حورشید و کسبت
 برست عالی که ان دست سازدن

زرد و دست دل از کسبت
 با موسم جوش کل عشت
 عیش کنی که سب عشت
 کوی که قتل جبر عشت
 من و عم و داغ بنزد عشت
 مارا غم دوست در عشت
 ز انروی که دور دور عشت
 هر چند که موسم ایام عشت
 تمامت حیاتی سرا قدم او
 چیزی که مساویت وجود عدم
 والای شفق پرده زین علم او
 مانیم ترنج زحاب کرم او
 سلطان بهار است در باغین او
 کرده و خورشید قدم بر قدم او
 شکر شکن از خانه شیرین رقم او
 در خوف و جاودت تار درم او
 آن چو دایم ز ناخن شیر علم او
 بر قفسه شمشیر ملامت قسیم او

در سن او اجلوه ستانه طراد
طالب جو شود کرم بشا محبتش

ننگ کیم دلم در دست کجاست
روزی منم خاییدن دل با حکرا
از باغ دو جهان بوی سنبل
دوستدار تو ز طعن دو جهانی رود
کجا دطد سنین نکته کو اهنده
جنت خشت زوایای جهان کرم

نرمند ز روی حرکت فلاد
حصان عرب محو کلام عجم

صبر دارم نصیب منم شدایی
طویرم لیک امض بشکفتی
در زمان تو سر کسیت که بوی
هر کجا عشق بودیم ز روی
که بدر دو جو تو خود در غنای
مشال منم ترا ز گوشه تنهای

طالب از کف نه بر دانه خاک

بهشتش مفر منند که هر جای

بهر چند بیایم ز تو هر دم خبری
باو کیم ز نو مراد دوستری

چون بر ایم ز صوفی عیار ز بوست
آه چیده برون آیدم از سینه
باوه منورست که در شیشه اندیشه
که تو از بوست سوی دوری در نظر
بر دلم سجد ز نار جو زاهدت
بوست جندی ز دل شکرم بر انا
با دنا عبت بر وجود قاری سازند
طالب از مغز بنورش کرم

منم کل از بوست برون ایم او طراد
و هم باد برون آمدن مار ز بو
بنماید عین دل شده دیدار ز بوست
منم تا جمله به بند یکبار ز بوست
بس که شمع برون آمده ز نار ز بو
هم بد انکو غم که خنده در من نار ز بو
تا بر از نخل از غنچه بری وار ز بو
که چون مار برون آمده کله مار بو

رویت کل بهشت خطبت
هر چند هم رسد به سوی کل خشت
خساره ت بهشت دست آب کو ترا
از شوق تین کل خسار او دمام

در سنبل بهشت تو پیمان بکل
ز افغان ببلان بفلک غلغل
برگ کوثر لبست آن خط پل بهشت
حسرت بر دباغ جهان لبش

طالب ازین دو نام قبولت فتد کلام

مغ بهشت آمل
بفضل اهل فائز کست بکند
بیا که لی کل رو تو نور چشم
بجواب نار ز روی چشم ز کار کاز

مغ بهشت آمل
که بچشم تو شمشیر کف دست
بسی غریب تر از سوی کف دست
پس صنف دل شک ناله ام
بهوش باش که وقت کشادان

هر لبی را نگلی هر دینی را مر است
حرف دانا بود بمنز غافل مگذر
نیست طوری که در جانشی نتوان
سو ختم صدره و باز هم هوس سوخت

طرز هر طوطی شکر شکنی راه مزه است
که لب اهل مزه هر سخن را مزه است
وضع هر مجلس در اینجا بجز مزه است
ز آنکه در عشق تو هر سوختی را مزه است

خواه نه خواه کمن حرف محبت طا

هر نوش را نگلی هر کهنی را مزه است
هر چند تا امیدی از دوا حاصل
چون صبر دور تو این کشتای
غافل بشاید غفا شت تا بقیم
چون کرده بر سر بر راه دیگر خاک

هر نوش را نگلی هر کهنی را مزه است
می آردش نکل اگر دل بدست
کومی که آن دل داین شکست
بندش هم که شتر ایا و منزل
خجکی که دست بر در آب و گل

صد کخته پاره دلم افتاده بکنار
خواهد بعبوه دیت خون شهید
را ندی طرف ابرو خواند کج
طالب شد شهید تو بار کی آید

بحرم که خشت کلبی ساق
بر داز میان فاعل اگر قائل نیست
بد است از او که در شل
بر تر نشین س که این سبک

زین دوست نالم زار در پوت
من آن کافر دل زاهد چشم
مرا آینهک ساز ناله کوی
ترج غنچه تا دیدم از شوق
ازین مبلو بدان مبلو است بجز
لبا کشته از معنی نشاطم
بزارام در ترک لباس است
بر سبب خندان تو مسکت
سخن بر پرده گویم بادل خویش

نکجه در قبا چون مار در پوت
که دارد سببم ز ناز در پوت
که دارد سببم مویس بقار در پوت
نیکبندی دلم چون ناز در پوت
جهان غلطم که دارم خار در پوت
تو بندار که دارم بار در پوت
که معشرم میکشم از اردو پوت
که دارد نافه تا مار در پوت
که دارد دنده کفتار در پوت

بر از برده سجون موقظا
که عارف می سازد کار در پوت

کج لبست که جنبه نوش تبسمت
داغی وظیفه میرسد بر زمان
خاموش چون شوم که من سوز
در خاک نیز می کشد ز سوز
آیدم که خم می شود از خود و نبوی

صد کاروان شکر بنمای آید
اینها کل عداوت افلاک است
سور حیرت از کج حرف است
بر کشته نگاه تو جای نیست
جان در قسمت تو ای بار

در آیین شعله به لصد داغ کوی
دستی که دامنی نکشد شاخ همیشه
شکرت چگونه فرض ندانند کایا
کریخت غم تو جهان در شمت
باقی نماند هیچ ز دیوانگی را
در بر این نمیدرم ارشدم مرد
طالب عمل نیست آدم کند بلی
این جو درش هم سر کارش کند

هرگز کفم معالده بسبلی نداشت
انگوش من از صیقل شاخ کله ندا
غتم ز دست داد بدون این بار
بالکه همچون بچمن بسبلی نداشت
نی کل نداشت چون رخ او عاز
طلاس هم جو کاکل او کاکلی نداشت
در جوش بود نوش دلی غلغلی ندا
انجا که از لب تو سخن میگردد

طالب گرفت لحت دلم راه کرم
بر ز جوطاشک من اینسان بلی ندا

بیدر دطلب راه مطلب تو ای فیت
بی سوز دل این جام لبالب سوال فیت
هرگز بپر م ز خطل سبب نیا
جر عم بسی قدم زود همسایه نیا
خند آنکه بهر پرورشم کشت روزگار
بر شیر تر ز دایه عم دایه نیا
ای داغ عشق تاج تو بر سر بنماید
جون فرق زب تر ز تو پر بر نیا
صد پایه دل مرا ز مکان فیت دعا
بلا ترا از مقام وفا پایه نیافت

نی بد ز نیک گفت بهنکام فیض عشق
طالب کسی نماند که ز دایه نیافت

در شب هر نو بفرز عشق است
تمخی پداری از شهبازی خواهم
مزد دل چون سلیم ز بران تو از منیای
در اثر مطرب ز مطرب تو مظارم
جون حرف بودم جو آوردی هر ستم
بر دیم بریت با تو خود لیک برابم

من که از طرز نکاست غوطه در خون
من که طالب شیم را نیست بوندی

در خطه از که دشمن چشم نو کردیم
سیر داغ سینه از کلکنت مبتلیم

ز شرب تو لعل نام را نیست
جانان همه نازان ز انقباض تو اند
کف ز تو فزشت است از قطره
ز پوشش تو ای شهسوار شیرین
جوستان تو بوسیدم استا

بیاله راز تو فرست و جام را
ز فیض تربیت خاص عالم را
ازین دو نیک تظلمه کدام را
رکاب بسن آهوزام نیست
مقیم باد دولت کین مقام نیست

بنام فخر بود جمله نامداران را
ز فیض عام الفت
شرف بود من مداح سپهر بکلام
تینا تو صفای کلام را فرست

تولن قوی نسبی کز تو نام را
ولی جویم کلام را
خطاب تو ابرای عظام را
روان رسم دستان و سام را

ز هول شهردلان تو در مقام نبرد
کل همیشه بهار است دولت تو
ازین که نام ترا بر جبین نگارند
ازین که تیغ ترا فرق و غنیمت را

کرا لغات شمشیر نام را
خدیو مصر ز خداوند شام را
ز عاریت تو گویم نیام را
بداغ بند کیت این غلام را

اگر چه بنده کم امید بدست جوان
صفای شبیه جرح از شعاع کوكب
ازین که بر در دولت مع بنده اند ترا
مدام تا که از تو از حضرت خورشید
بطلالت شرف آفتاب با

بلای ز بر تو خورشید عالم را
خطای و جنبشی هم شام را
ز این مترنس آینه نام را
که از ثنات تو عالم نام را

تلخ و شیرین هر چه زان بچو نماز
تیرک شملای او ارسر نه فراید
بزم می را با هر صفای که در کلین بود

هر که او خود خوش سرش بویابی او
آری آری هر قدر مشکین بود
کینش یکف اما با کتا جوجو

کر بر از اندیشه خالی شده ای سودا
دل پرست از چشم خالی شد از شکم آن
سپرد اما مارین بوند کوی
تیرک او را بجز مشکین غایب
سر بسایین دارم از سرم خوشی آجر
ولی جو خالی شد ز در و افق عطار

شکر باری کاسه ما کز تی میست
کشتی ما کز تی کشت از کبر و پاست
بیکشتا ز ابر ک کشتا خالی و در این
ورنه زین مشکین غزلان در محراب
کر چه از جوش و خروش عالم بالار
شیشه می است مفعول نظر ناما پر

سرگرم نشه اشعار طالب انعام
دفترش از خوش خالی الفظش مغاير

دلان ز فرود غم باری شنیده
در فرود وصال بود بوی ز صدق
خوش در طبع آید و شایس غم
چون کل سدا فرود فرط سال
حسنت پذیر نیست کی کو بوی خوش
کردون ز ناله ام بهرست چون
طالب و روشنه راه و دفغان

دین فرود از نسیم بهاری شنیده
باز این خبر ز راه کز باری شنیده
زین و شست سینه بوی شکار شنیده
کین کار خنک بوی بهاری شنیده
ان چشم مست بوی عاری شنیده
کاواز مرده ز فراری شنیده
زین موج خیز بوی کناری شنیده

هر چه بوی خج باره پرستی در کرا

هر قبح صیقل آینه مستی در کرا

دلتین است طریک بجز آنکه ملا
مرد آن نیست که خنجر بند با کوسم
اوج فطرت نه میان افت برون بر
دارم آن دل که به مینای تنگ به با
لااله دشت و غزال خن در کس باغ
ناوک شست قضا را بنود جبین زور

طالب این برق شتابند و سحر گرا
کرمها سینه انجا و ناز نا انجا
من ندیده جهان را کمان که نا انجا
سری که کوی تردد در روز با انجا
که قتل گاه شهیدان کرد با انجا
همین قدر که توان دیدش با انجا
که دید با همه انجا و تو با انجا است
بو

رنگ می سنگ بر باغ منت
رنگ مر سنگ بر باغ منت
خانه روشن نمودن دم ترع
طوطی شاخ از فردوس
نیت جرم مانک در دین
رفته از کوه دیو آید
بهاصل از روی هر دو جهان
بوی گل نمیش در دماغ منت
حاصل بر تو چراغ منت
هر کجا بلبلت ز باغ منت
گاه شمع و کوی چراغ منت
یکی از پنهانی دماغ منت
نیرس میوه ز باغ منت

توان برود بمن طالب
کرنشیه دلست و کز نقد جان ازود
از کل نمی کر زیم و از می بختک
کز یک گرم شوق تو پرستان ازود
شیرازه بهار منم ورنه در من
طالب جو بر چینه کذری شکر دوست کوی

چون حسن سرد بزه آب روان ازود
سیمای جبره حکم با نکت
روینما یاز لب صد برده بجا
کوب نصر قیرم از فطرت بند
زاهد بکت بیالجهان که سحر
ز انسان که می کنش کس
هر کس زخم غمزه او دید برود
چون کس است شربت مستی جهان
پر دانه زار او بنود منع خطر اب

طالب و از عرش طلب کز نضای حاج
ترک کسیت یک مقام شست
نمی که صد کرمه برش کند
فیض صبور می رود از کعبه بگذرد
با شکوفه پیش رو شکر بناد
بی ناخن که خاک بد لمار نیت
هر کس غار شکند حاتم طیت
می نوش کن که فاند عیش در

خضر کم گشته سراغ منت
سرایه وجود من تا توان از دست
کوز جله در غم تو که عیش جهان ازود
مندیه نیتم لرزه در پستان ازود
فیض نسیم از وکل از و زعفران ازود
طالب جو بر چینه کذری شکر دوست کوی

چون حسن سرد بزه آب روان ازود
سیمای جبره حکم با نکت
رویم جو روی اهل بوستان نکت
آینه اس آینه ان از نکت
دیوار من بدولت عشق تو نکت
جانگاه تر ز حجب بهت بار نکت
بی بزه آنکه مست ز جام نکت
ای کشید و گفت که این پیر نکت
با آنکه نیت کرمیت که مست نکت
کارآم در شریعت نشش پیر نکت

طالب و از عرش طلب کز نضای حاج
ترک کسیت یک مقام شست
نمی که صد کرمه برش کند
فیض صبور می رود از کعبه بگذرد
با شکوفه پیش رو شکر بناد
بی ناخن که خاک بد لمار نیت
هر کس غار شکند حاتم طیت
می نوش کن که فاند عیش در

فصل کلیت دور جهان کسیر باد
 نظر هم دهد خدای که در زین لطف یار
 طالب شایسته همای که کامیاب
 از حضرت نامدینه و از مردم تازی

در بند قبله ایست که از راه عقدا
 آفاق را جویند ناروی در روی آ

در هر خود نداده هر حکام و
 راه وصال یار و دم با کدام با بی
 کعبین باغ و مسلم از آن چون دم
 بی دمی کند زلفی بچهر تم
 پیش کن بینگ کراز جاک شنین
 مقدم نشان نچه پذیرفت چون غیر
 هر که نیارم سز زلف تو در خیال
 نشیم بروی نشین زنده هر دم از کجا

طالب با کلمه سرو کار است نه پیام

یعنی کشیده ام ز صلا ان حرام است
 شعله عشق تو چون خار و شمش سوخته است
 شک راه طلبم خار تمنای است
 چون نیاید دم از دیدن محسن
 باستان تقسیم کسب دم او خیر است
 نیست طالب هوس عشق در بر داری
 پر پروانه و بال کس سوخته است

بدان ز برک کل و سپهرین نه برکت
 که جای زبوی بهارست و آن ز برکت
 برهنه پای بر چینه رو هر چند
 نشان خار بدلی سینه بکا عتقا
 ز بر لطف پانی گمان بر دم که ترا
 اگر نه مایه و حدست بوی او ز دم
 ز بر سخن جگر کوشته بنداری
 بعق با تو را کجا ز نازک افتاده

مگر بهارشان کشت خامه طالب

که بر چو صحن سخن ایچین ز برکت

صد غم دل با کشته مارا کمین است
 کردن شده خوش طوطی سینه کار
 غفلت که بر ز صفت مایه ز دور
 پداغ نماند بچیان جابه لوس

طالب مگذارش کن نماید نیکه جرب

صوت قوی و بر سینه مارا کمین است

زین جهان سایه مزای انوی است
 ارجه نالم زار و با موس شکیب خودم
 آرد و پای او میر زدم در سینه ام
 صد نصف در کوی لاله خسار است
 من ز باغم برکت جز گفتگوی پیش
 حاصل زین غیر آزار کوی پیش
 کایچه در دست است اکنون از روی پیش
 کل کلمی نارد بخود جزا بروی پیش

جز بود کف می سپس شاع خوش
 بی لب سانی جو طرب باوه خالی مرا
 در عبادت خانه محراب آن ابرو
 کرماند از فرخ بجز خون ولی بخند دار
 مایه حرمت از روی لب
 از می جان و سجوی جسم بوی لب
 هفت در باطنه و صوفی لب
 چون کم میراث میخواران بسوی
 طالب انصاف گذر پیش جوگان
 حرفه چون کنم بهیات کوی پس
 کل سوز فانی بود مگر بوی او گرفت
 آواره آن نسیم که در سدی گرفت
 هر شکسته که مگر بوی او گرفت
 کوی یارت این سخن از بوی او گرفت
 عاشق در دیده گوشت بر روی او گرفت
 بانک از کز سینه خواست که بوی او گرفت
 با قوت سبکت تر از بوی او گرفت
 چند نکه روح در جدم بوی او گرفت
 طالب نداد جانب همه حضرت نگاه
 چشمی که کام دل ز کل بوی او گرفت
 ز جف با کل حرمت بچو
 ز لبش لکری بوسه بر دم
 دم بی کفست و گو که گذار
 زبان شمعوت در منزه بود
 خردیار شاع کف و شبت
 تو پنداری که چشم خرقه بود
 لب بی گفتگو لب شبت
 زبان بی سخن شمع شبت

کوار اس از پردل تلخی درد
 نکرد و عشق هرگز دوست اهل
 خروشان باش و جوشان باش طالب
 که عاشق را بهر جوش و خروش
 باره فیض کوثر از لعل شام تو با
 کوش بگرفت باغ و عارضه تو این
 با سینه شد جامه چون فیض بود پیش
 نامه بی نام تو کاغذ پاره بقدر بود
 عاصی از رحمت بگفت ناورد بهار از
 در جنبه ز غمی و لم نمی باز ادبی غنچه بود
 دل صالحت آرزو میکرد روزی فرا
 ز کس شخصه تاج بوستان هرگز نبود
 کز نای نر جو در خان سحر خدروا
 نشانی و فغان کارش اهل
 بیل اندر فصل طالب در ایام تو با
 مینو جان مردار میدین شبت
 غریب بر این تو که گشته زنگ
 بس که گرم بگریم از مزه ام
 بس لطیف است این کل خار
 نیز مشرب در اولیت کرد
 که چون کرد کو را از بهر شبت
 بی سپوش وارد طعم شبت
 نشانی مبد از کیفیت جاف شبت
 هر که در لذت شامی ذوق ز شام تو
 نشین شد برین چون لطف بر دم
 حرز جان کردید چون از این نام تو با
 نشاند و تو که دو چشم دل ز شام تو با
 دیده چون بگشود در سینه و ایم با
 کام خود محبت میکنی عا کام تو با
 این شرف از نسبت چشم جو بادام تو
 دل که فیض صدم در لبش چون از تو
 کار دل جز خون طبع بدین شبت
 جاره جز سپهر من در بدین شبت
 قطره را جکیدن شبت
 بایت دیدن بیت چیدن شبت
 آهوی در دراز میدان شبت

رشته عمر خود بخود گسست
نرخ و صل خام چمن طالب

رد صد اول دم باکش کرد و رفت

نقش چون کامل شد از انواع
زیر مینای سپهری باکدورت

آه ای امیرش اشکی نمی بخشد اثر
شوق ستونزگر گسست در بند وصل

بویوس زور عاشق نیست در بار عشق
اعضای از دیل غفران تو جویم

زلف آن گسسته بداری در پیش شمیم
هر دو خون بر بند نوک خنجر در کان

ای جل حاجت گسستن نیست
زانکه این میوه را سب بدن نیست

باد کز روی شمر خیزد بخار انرا
یافت چون پاره صحت حاجت بر آید

نیت صاف در نه مینا که در درم نیست
خجری آب اگر بهما سگای نیت

توسن بادوزانرا حاجت بهر
نش و نامد و آب و کجا بود

جرم را چون در آن عفو تو بود
در نه چون این شب نیم صبح خیزد

لیک آن خون بر نیز نیت با این
دارد از بی صبح و صلی بند تابی نموش

این شب بجز است طالب در سینه
آری چه عجب همدم در سینه

جون آه گسست جانب آنیم عزرا
رد رو که مراد او در است

در موسم دی خفته بنیمه عزرا
خالی گسستن زود که گنجینه عزرا

در سینه مرا هر دو ترا کینه
بستم و در دل از آن عارضه

جون عشق ز سقا قیام یافت هر
سرمه خدایش از سر روی مایم

کجاست ز کوه هر دل غدا صواب
بیشم

و چه بود این آسگر لب گسستن
عشق هر بار از ترجم نیم سوزم بکندا

جون فنا برقم بخرم زونه تنها سوختم
نن باب و اش انگندم ز ماشاکی

دوش سیر از دلم در مزرع گسستن
مازمن هر دو کردی رجوی فنزل

غافلم شن جان افکند و اگاهم سوخت
کرد او کردم که این نوبت بد بخوانم

از علائق هر چه با من بود همراهم سوخت
آب در و بر آب اش هم باکراهم سوخت

اینجان برقی که دل بر خرم با هم سوخت
عشق چون شمع است بر آینه سوخت

دوست را روی سخن طالب دیدم سوی عزیز
کوه اش گسست بجزت چون پر گاهم سوخت

شما بجام نوی آب زندگی انرا
بیم خضر ترا زده ای گسستن

ز لب طغف نواز شکر غریبان
ز موج حادثه کهرشتی خطر دارد

نوان شهنشه در بادل حکایت
بگشتی ارکذر در بادیه کوفت نودا

چه نسبت ز روی سخا ترا محیط
نو گنجی نمی از در کنی لب سیر دلیر

بگر گشتی می کف و بوش که جام
زمان همیشه زمان تو دور دور تو باد

در و نه بر سر خار و نه چون سیرم سیرا
که آب حکم تو در جوی عدل بگذر

زبان را بتو هر لحظه نازشی در گسستن
بنیگشتی در باکشان که بخطر

که گوش دهر ز آواز تو بگریه
که دست ابرشال تو بجز موج در آ

تو در مقام کرم دیگری داد و گسستن
محیط لرزان بر کید و دانه گسستن

بشش محنت در باکشی تو مختصرا
که ره بز کار تو از فضل کل شکفته ترا

بازی جو که آب جهان خنجر است
کوه سبری که علی از روی خراب است

نیت

نیت

خود را بخواه برده گمان خلق
کامیت تا بمنزل از تو ای
بی لعل با راجح عیش روزگار
سیلاب عم که سلسله آید
چون بار داده بسجونی را بزم
طالب حکیمه حکمت در بار
تظلم تو نیست ز بوی روح سپهر
بسیج بکده دو ششم بای اویش کند
اگر کند در وصل دوست نیز
ز بوی کیمیا می شد تمام نشا
صدای شهید و جانان رسید بگو
لشایط که شد شنای باده که بار
بجوم شوق تو بر پیش طاقتم بکنند
اگر دم از جرس صد از نم و
بجرم بخری در ره تو معذورم
جوست جلوه ناز آمدی ز راه باز

کین بخودی برادر خویش
خواهی سید خاست چندین
چون عشرت نیست که در روی
از کز شسته خوش مرا از کز
کرسایم محرم هم افتاد
طالب حکیمه حکمت در بار
شو خوش بود کرد او خجالت
کوهر بیت لیک آفتاب
شیم شگفته ترا ز روز میفرست
بر آن شکفتیم که در کوشش
دیان ز خنده سنانه ام کویش
مگر نهانی ازین انجمن سرور کند
ز کوشش هفت فکاک مالک تو
جان سر زدم و یکم بچوس
چرا که کار نه از ناله و غرور کند
که با خنجرم کاروان بوش
نمانیم خنجر خنجر شویش کند

هر در برود ستار کل بر طالب
بوشن باده که دوران غرقه بوس کند
عاقبت بهاری تو به بودی اندا
برق آه با خنجرم که درون شو
جارتا کردند باران خجالت
آن خاموش ما از در کان رودی

زود خاست آثار وجود ما ز
با دل از جاک که بان آرد
دوشش دل سرفیت در بار بدارد
راز او هر دم بر کجی خویش بر آید
دقت طالب خوش که خود را بهم بود
چون حرفیان در کف دست اندود شد
بکس کام دل خلق بر دور رس
بجز دو هفته سوی جویفت کند
سنان شدیم دستی ما را بکند
منجوست مرغ خاطر عاشق شمنی
مارا که خیل پیش روانیم بکس
لعل تیان زشت اهل هوس
ما عازن کو را زیم به جکا
بر تو ز عشق جوی که از خیل
بکسج دل بردی هوس بده باز کرد
هر چند کج کادی دل که در صبح دم

طالب فکند دست بشاخ بلند فقیر
در داکم برار اوست خنده دست رس
باجین شو که جان من او در دست
در دل نیست فروری کلیم هر چه
شد تقسیم که تو سناد سپهری در
سه اسافه ستاد ما سوخته است
منظرم که در کشت او است در دست
فلک این شک ببلند او است

۱۲۱

کردی گشته فکایتش از بس
دامن غنوه بداع دل طالبان
خوش لب جوست ساجت جمال
سنگی سبار در راه طلبت بکار
روز بی خورشید بر فروز و در حال
یارا که بارست کوفت باری ارمه
زلف و خال بدو ای حسن مفید بکار
چشم بر خود دلا تا کی شتابی سوی

هر چه داری با هزاران عذر در پیش
جان در بیخ اندست توان در آستان
باجانب جوی زدم بر آهسته
عسبت که بگرم من اندوه کزین
ما که بی بوفت سحر انداخته بودم
داری سحر خون ریختی بار که بود
کوته نگذردت ز دامان عشق
ناکه نزد آفت دمی گره از
طالبان کوشش با می اثری

مطلب بود آماده بهر جا طلبی هست
از شغل فرست خاریدن است
از خولیش بر دهن که یعنی سفر است
بانی همه محبت و عذاب است

بسی عقده که بار از لب تو کشود
از سر که ز آب دم تیغ نکند
در دیده هر چه بر سپهر سوزن خار
گم کرده عشقش و نگرید ز فراغم
هر لحظه دلازان لب شیرین مطلق کام
کو سیر فراغت شود کند ز دست
طالب در معنی زودین مبارک
این در تو ز بی در نه نبود لفظ

رقم لوح دل از صفی رویم پیدا
چون کنم در دو تو نهان که بس باقی
چون دل اهل هوس رده افروزم
بیتود مجلس عشقم انری گری

کل زمرده کلزار فرستم طالب
حسرت از زنگم و افسوس ز یوم پیدا
ای دور خاک محبت نیادی عم از
ای دل تو ما در کم کله از غیر نام
ای بخت برویم در شادی تو گشادی
ایدل تو دلیل ره پیدا سپهری
بزار وجود از تو شدم ایدل تو بخوار
ای عشق تو سر مایه تو سر مایه می گری

فیض شریف تو کم از فیض است
آب دم شمشیر اجل که نیست
روزی که کل رو نبود در بد نظر
مغلوب مرا گوشه شبی بر نیست
بجوگر کن کین لب بارست نیست
از آنکه قنایم سبکی لغت جگر نیست
کین شعلانی اندازه هر دو نه نیست
آوردن زمینان غری حاد نیست

شرح اشکی از سوی بوم پیدا
که بگری بر سپردن کلوم پیدا
اثر شعله در تیز خویم پیدا
وضع فسرودی از خام بوم پیدا

من تاب غم بجزندارم کرم از
جان من این جور و جفاست
کو جری هم این در بکشت بی نام از
جوری که من میرسد از رخ هم از
رو رو که مرا روی بسوی عدم از
ایام بچورد و حیف متمم از دست

یارب بقاضای فضا ساکن میریم
 ای عشق بر سو که روی رویت بودم
 مایه که کینه قسمت دیدم از
 یعنی تسلیم ما و قدم از دست
 ای کاتب اعمال علنا نه طالب
 هر نوع که خواهی رفتی کن قلم از دست
 بیای که مجموع خوبان در با اینجاست
 قدم ز نقطه کشمیر بر منسکیم
 مده بغارت بچانه کشور دل خوش
 کجا بهشت کجا بزم باوه ای زاهد
 جوان شوار نفسم عشقین روزین
 باولین قدم از اهل راز ماندی باز
 بکج کلخ خوشیم بوی گلشن
 بکلمه بود راه اهل دردم
 خرید و درنگن لب یا رخ دور
 ز خاک سینه کنم طوف کعبه دل خوش
 مرطوف کسی غیرستان تویت
 صد آرزوی شهیدم سینه افتاد
 ز خاک میکده بوی ان طم شوم
 در آبگلیه من که آشنای روی
 قدم بر دیده من نه کز آشنای در
 ملک ما نبود با دعا اثر همراه
 غان رحم ز شوخی نمی نامی ز ما

اینجا

بکمالی

بکمالی سوی منوبت ز جبرود
 مرد بدیدن بلبیل سوی جبرود
 در این بند و پین بر سپه خاوند
 بند جو هر باشد ز فضل شناس
 تو فاضلی نظر از قبله انما ضل جوی
 از تو دوری و صوری تصور دور است
 کینه در جرح نیاید کیمی بر کیمی
 من باو کی رسم این فکر چینه
 سوز از او رسم ز بیماری
 نیز نظم فلک چون کمال است
 رقص دی میکنم کو یا عی در طاعت
 اینکه بچشم دل درین عالم نمیکرد
 دور از او پیش کرد دیدم بیدار
 بطراوت باغ مهیدم نمی ماند
 دور با من طور دیگر کرده میدارم
 با هر چه تازم سما نیم پر نامید
 تا امید از خود نیم طالب که در حفظ وجود
 فیض تا نسیم ز اسم اعظمی طاعت
 از تو دورم دور و خلوت کورم جو
 چون تو نزد یکم نیای جان ز من دورم

عشق برقم دار کیمیا اینجا است
 بیای که بلبیل مست غل سر اینجا
 که منع سخن و معدن سخا اینجا
 رایج کوه برداش بدعا اینجا
 پناه فضل جانگیر بادشا اینجا

این خیال است که نزد یکم دور است
 دل بوی لاد ز تاثیر و تا اثر دور است
 پای سپه از مرتبه خورد دور است
 عجب روح در سبب کیم دور است
 که مقام حرف از مرتبه دور دور است

عشق می دارم مانا نامی در طاعت
 بی کمانم سیرد کیم عالمی در طاعت
 مرغ دل را دام حرف رسمی در طاعت
 گلشنم از اشک حشرت شبنمی در
 عین سبزی و اندوه کیمی در طاعت
 زانکه هر رسمی دلم را رسمی در طاعت

تا امید از خود نیم طالب که در حفظ وجود
 فیض تا نسیم ز اسم اعظمی طاعت
 از تو دورم دور و خلوت کورم جو
 چون تو نزد یکم نیای جان ز من دورم

خسته خواهم خوش لب لبم سوی سپید
نیت لبش شربانرا افقی با آب
روز و شب با شیخ رنومی بازم حال
دور و نزدیک مرا فرقی نماند
دمی که دل نشود صید دام او نیست
نیت شتم دم گرمی اسپر غم بودم
باز که خوشش و صفا نازه میکنم هر چه
با عباد ادب تحسیر مانده می پویم
جهان هزاره از من بوجوه دار و دو
زیرم عشق کرد طرب نمیکردم
بد و رفیق شکر هم جو دو رعاض بار
سناع دل خیر دیدار غم سزاوار
رفیق عشق تن هر جا هستی که مرا
اما سنی سینه بیل غم نه است
بهار که بطراوات ز خویشش دارد
زور بهی چرخش ز زلف مارم
مدار این سینه لبش سینه عمر
بست آه و فغان بزور مبر ظا

طالب مرهم نیم باز خنما بودم
گره اش مشریم با آب
گره خفاش نیم بر دانه مانور
پرو شوم که هم نزدیک هم بودم
هم نواستی ما نم و هم غم سوختم
کسی که صاحب این دم نباشد
کنون که صاحب این دم شدم مرهم
که آب دیده نم که ز آب زرم
در آن حرم که نسیم بهار حرم
کمان برم که کبی سنجو با کمان
و گرنه هیچ ز اسبابش بر نم
نیت نیست زمینی که سینه حرم
و گرنه در سر بازار شتری کم
چونک به پیشش احتیاج مرهم
کدام سال که نوروز من حرم
کل شک عایت بد بر من
کی است کی که زلف بار در من
که بهی سینه عمده سهر حرم
نخست که مجلسش در دم مام

اشن کل در کلستان داغ دردم
چون همادیم شهبال قناعت
صبح ما سربایه ظلمت شد سوی م
ما بیان عید و ماتم ایجا و فکند ایم
ما جو طالب عازت غمناج عالم کرد ایم
کلفت آموز جهان طبع طلال انور ما
کلی که خجسته ز ندبوی او بوی نوبت
چشمه که نو که در سینه نوبت
کل که شسته ازین آرزو میوید
سایح سبیل کل تا کیم دبی کعبه
بغیر خون جگر کان نزارب خاص
مدد هر که نه او را کسیت مطلب
برای خوشم که عیاب کز من
رغبت که خورش کشته با دوردم
نه ذکر است شرب و ز شغل طالب
زبان کسیت که شغول کفیت و کوی تو
باسن سخن هم از تم و نه نواوت
در کوشش جان که غم در دلمه زدم
چون خاک بی نفس نوح و سوز
سیرین نکاحت او چه شوق
طالب نه داشت باش او در بیان

شعله در سندان بجای بوسمان افزود
رخ غمت وحشی آفاق دور است انور
از شب ما قیر کون تر که ندیدی روز
ای خوانندش محرم سپهان بنور روز
معی که صغیره مقابل کند بروی نوبت
که من سبیل به ناروی او بوی نوبت
پیکشتم چه بری کلت جوی کوی نوبت
کافی جو رو بود سبیل جو موی نوبت
که ام می که بجام تو دو سبوی نوبت
سایح خویشش که او در جنت و جوی نوبت
بر ششم جزئی آتش جوی نوبت
اشاره دل هر سبلی که سویی نوبت
زهرم چشم داد و لب نوبت
نکسته که صوفی صافی نهاد کفیت
آه مرا نمونه طوفان باد کفیت
تلخی که کفیت با من نیک کفیت
یعنی سخن ز مرتبه خور ز باد کفیت

قال شربت سینه نم بازم هوا می کلشنت
 در صوم چون نیارم باد از صبح تم
 ریختم که خون کلشنت خونها دارم
 با سرم غم فضاغت کن که هر کس کلشنت
 است محرم از نگار عاشقان بجای کلشنت
 رونمای کلشنت از خانان خواه ای کلشنت
 هر که دارد روی که در جیب چکانه کلشنت
 بر بار و ترک تازان کلشنت در بهار
 غنچه را مثل گل آسانی کشاید کلشنت
 رند خاکستری نین را از کلشنت کلشنت

من که از زرت ماو لم چون دل طالب
 کجی محبت خوشتر از غنچه سر کلشنت
 سخن رحمت لعل تو بر زبان مبداء کلشنت
 حدیث موی میان تو در میان مبداء کلشنت
 نماند کشتی دیده که زبان مبداء کلشنت
 بنام سبب لطف تو شایان مبداء کلشنت
 حکما نخبی نه غریبش همان مبداء کلشنت
 یجان جویت که شیرین بر زبان کلشنت
 در کلبت مژه تلخ ما ز می فهمید کلشنت
 نمیکشد با و آسک دل طالب کلشنت
 اگر جواهل طمعیل خان مبداء کلشنت
 خطای نه ز خرد بهوم از شماره کلشنت
 کنون چه جاره کنم کاره نظاره کلشنت

دل آسما بزبان نکه بود انوس کلشنت
 که شنت بر افشاده از کند شمن بار کلشنت
 چگونه شرح کنم با تو که خرد شمن در کلشنت
 نت نصیب ز منظور هر که ز نظر کلشنت
 بنویسد م باز بوی خون ز سیم کلشنت

کشتنش از زنده کی در غم کلشنت
 اگر پیاده بطالب اگر سواره کلشنت

رخم عشق و جسم که بیان مرطالع کلشنت
 هر دورا هرگز ز نامی نیست از چو خد کلشنت
 هر دم از باوی جو غیب کرده کلشنت
 کرد جمیعت نیکو در دعوی یافت کلشنت
 برسد هر دم جوزف او شست کلشنت

نیم طالب ز زشت جمع نامید کلشنت
 کرد با رندان شستان مرطالع کلشنت

تشنه عشقشان کن که کار در شست کلشنت
 ز خوش هوای دی شوخی شکوفه بنام کلشنت
 در با نام که گذشته روز من بگذار کلشنت
 سفینه شد بره و عدل چشمم کلشنت
 دست بر چه نیست با دم آن کلشنت
 بگذر او با غم که آن است بر کار کلشنت
 پاره دوشه کشته بفتح مناز کلشنت

و کینه از طرف بار صید شاره کلشنت
 هر کجی از کند سبیل بر کناره کلشنت
 چه بر سپهر چه بر چه بر سناره کلشنت
 جو دیده که در و اعمر در قطاره کلشنت
 مگر بجمع دلنمای پاره پاره کلشنت

کشتنش از زنده کی در غم کلشنت
 اگر پیاده بطالب اگر سواره کلشنت

سوزن جراح و زکات مرطالع کلشنت
 دامن صحر و دامان مرطالع کلشنت
 دامن و ابرو که پان مرطالع کلشنت
 چون کنم کار پریشان مرطالع کلشنت
 چون کنم با کوه ایمان مرطالع کلشنت

نیم طالب ز زشت جمع نامید کلشنت
 کرد با رندان شستان مرطالع کلشنت

حدیث سلسله لطف بار در سبت کلشنت
 بیان که خوبی عهد بهار در سبت کلشنت
 تو عیش کن که زار و زکا در سبت کلشنت
 هنوز قافله اشطار در سبت کلشنت
 ز زخم پیرس ترا خنبار در سبت کلشنت
 سمند شکر دان شکم در سبت کلشنت
 بهوش باش که فوج سواد در سبت کلشنت

ناراب عشق اثرهای مختلف دارد
خطریست ره که کوه محبت را
پیش و پس منکر راه بر تو کل

بفرض طبعی مسازد طالب

که فیض رحمت برود کار و محبت

شکار که خوش و محنت در راه تو
نکفته روی دهر زلف محبت
بیاد شاه می خوش دلند کبریا
بگش در زمان دور او محبت تمام

جولالم بی قدح می میکرد ماست
دیگر کوشک کل کلاه کوشه نیاز
اثر همیشه صاحب اثر بود ما
اگر هزار کشته پستی از سپهر دور
و صد حج سعادت بشوین با او
مباد دست دعا می آرزو کار تو دور
مراه تو خوشتر بود که خیمه بر راه
مشوید انفسی ز انسان اوظا

چست کفتی بدلم عشق می تو
نکارم و ز تو دور کار من از ارد
خیمه بچاره بجزیرانی خود مشو

ناراب

ناراب میل بالان بود حس را
من خود از شوق ملاقات تو در بر دلم
چه بود کین تو ای جرح که مرگت
اگر خاییده از کنت زینت
هر که گردید بر پای وجود تو
فیض جان را روی عنای تو
هر که از روشه از گرم شب افروز
کاش عنمای تو از رخ بکشت اینقا

که مرا اینم دل با این لایق
ای اجل همه فیه و تقاضا
صاف مینا تو این دردی صبا
کی شناسد زده حسن را
کی شناسد زده حسن را
توجه دانی که جان لذت عنای تو
کی شناسد که رخ انجم از ای تو
تا شود فاش که حال دل شنید تو

جز نرسیت کنای فلک طالب را

آخر از روی سبب بخش جان می تو

حضرت هر لب که کامی از لب بر کرد
جوست که رخ برده بکشت بی غرض
دین او جوست که راه مطلوبان
اد نکند از لب بر شور و مانا سوز
بک حکم کرد و درین ای کو غم راه
باد عالم کمر می خضریم که راه فنا
نکست از نفس نیا در شام ز نیاز
ترا جهای قشون از رخ تو
دید چون در دست او را که این عالم
بزماد و طفل حرمت را از کتف تو
هر که در غمخانه بیجان نشستی ز تو

چیز خورشید شدستی که ز لب
شکلش بلند افتاد بر قعر در کرد
نرم عشقش مانع آمد در محبت
چون در جگر یکدگر کشیم محبت کرد
یکم کرد و عالم در کل
هر که شد سوی عدم راهی از نیاز
که در عالم را عشق تو ای آن
جرح سینههای عشق تو رخ از اذرت
عشق تعلیم خون زین فخر انبر کرد
بکس نکش سینه قی مادر ز کرد
مرا که ایچو اجرت تکلیف بر کرد

نشسته کرد و بی طغی حضرت را ز روی
که به صفت عشق و ایم در جهان مشهور بود

بشم پیوست که در خاک خون کند
می وزد بوی سبزه از هر گل طغی
با ده لب شیرین شد از یاد طغی
چون زمین را سرفراز از سایه این
این دو امانت مان در زمانای
که بود جازا از امیرش از لعل دوست
کردن از پیر بگذشت در دم
ببر دل از همه در دست قرار

از گذشت عمر خرم هم حال
این با ده لب شکند و حذر
بیسته در عمارت و این نام بوم
بجز غم هیچ طرف ساحلیم

باصدولت کسی چشم مادر رفت
لذول شبهای طالب شربت کبک

شوق میداند که می او بردن خون کند
باز کوی تازه همچون برین نامون کند
نکته ز کین شد جو اور الهیت این کند
از جبار بجهاد خاطر کردون کند
فکر دیگر کن که کار از شربت بچون کند
در جو اینیون از با ده کلکون کند
انچه ای بس نامی عمر بر همچون کند
هر خندانک محنتی که سینه چون کند

این دانه سینه کرده و بک
کویا کل سبوش ز خاک و منت
هر جا خرابه نکره منت
در خود بود کنارتان ساحل

طالب غفلت دل خود سوختم ولی
این سوختن سزای دل غافل

دارم بدای یک نیکه ترش احتیاج
ضبط نامه گمان که بیست و دو اند
سپرد در دیبای کاز قضای
چشمیک بستم کل برش احتیاج
بگذاره که نیست بر پرورش احتیاج
کلکون جویا نیست برش احتیاج

متمم جوی دوست شرم ده که
بصفت نقش خاتم شایع عشق را
بی نفس غمزه می جدم خون دل بر گل
تا دیده جاشنی لطلب بر شهد لطف
بود بوی شکر آمیزش احتیاج

چون بستر نماز در شاخ گل سار کج
تا که مرغ دل بر شاخ در کان دیده
بهر صیاد است در کانت خم آری باز
چو کف شید ز کجی در حق کردون کند
روز کار ز شب سر بختم ببار کج
کج که کردن عجب زان کج
آن سیم بختم که بر دامن کلستان
کر ششم در ده دیوار آهین بر رم
نازیم بر کوشش و امانت بختی چون
رست تو شش بر نیندازد که زاید چون
رستی را با چنین کج شایسته

طالب این نوبت جو نوبت شرایک بیت
رست شد هر بار در خوش گمان این بار کج

نظایح طلب و جام و خراج
بگردانم از اد که به جو نسیم
بفرخاطر حج که کس ندیده بخوا
زهره حاصل در دست عشق و دیکر کج
ز باغ و هر که نشسته است دل بر کج
دگر چه هست درین عالم کج

بیاغ و بر نهال نرفشان غنقت
بود حاصل آن قرب جز علیانی
براز و ای افلاک نقد عریباز
بروز کار ز خود کتری کمان بزم
بدست کو هر نا کامی آورم طلا

و که هر سبزه ازین
دمی که ضرب نمودند هیچ را در هیچ
که سن بافته این نکلا هر هیچ
چرا که هیچ از هیچ نیست که هیچ
ز کامتای جهان نیست چون هیچ

ز باغ مو عظم سرتو میو ما دارم
چشمتان داری ای برادر هیچ

در دست سزاوار دل زار و در هیچ
انروز ما در دلت سوزت که در عشق
گفتم که وجودا چه شمار است کفتم
که هر کس که گاه نبی دید وجود و لا
گفتم که بسود ای تو ای عشق چه سودا
گفتم دم نزع ای دل بیار چه خوا
در آن کف خاک کف ندیم ستم کفتم
گفتم چه کف است سزای بار
از خوردن خون منع مکن چشم سیم
گاهی که شد کوشه دل سوی کفتم
مادر چه کف است سزا آنچه ندیدیم
دل صاف کن از رنگ عشق که نماید
حفظت خود میکند از تشنه و در هیچ
با در خط سبزه تو که زخم دل مارا

عشق است بدیوان عمل کار در هیچ
من بودم و دل بود و غم بار در هیچ
باغیت در دریک کلنجار در هیچ
انیت هر تو ام کار و در هیچ
بر کیت که آسوس خنیدار در هیچ
کفنا قدری شربت دیدار در هیچ
انیت نصیب تو ز کلزار در هیچ
از رده و کی گفت که از رده در هیچ
بره بریز بودت پمار و در هیچ
مجموعه لبان بیان ارد در هیچ
ز آید تو چه دید در دیوار در هیچ
مشوق ازین آینه دیدار در هیچ
ز اید همه خود سبزه ستار در هیچ
اصلاح کند ریه زنگار و در هیچ

طالع ز مناع و در جهان غریب است

در جهان سورج و سیون هیچ
دولت و عرواز و نعمت کام
همچو شتاب خواندن هیچ
دل نشاید بیت سار و بیابا
چون میبویت روم بغارت
جذکوی تراجه در بار است
جرح دارد هزار شمع و چراغ
اشک من زنده استی نکند
رفتم از آه و پرده ستم
با دم و دود ما ز مثل مهر
باقفس رفتی بوشش اگر
کوی از صفت رشت نه نغم
بگذر از خوشه بوس طلا

جنسی که توان بر دیوار و در هیچ

هر چه توان ازان گذشتن هیچ
این تمام ابررسی از من هیچ
همچو موج مراب کفش هیچ
که ندارد بکوش و کردن هیچ
نگذارم هیچ کفش هیچ
جان من هیچ و دیده من هیچ
که ندارد نوم و روغن هیچ
حاصل خاک سنگ و آهن هیچ
که تا چه هیچ روزن هیچ
نشود شمع ماه روشن هیچ
بود می قوت بر بدن هیچ
که نیام بکار سوزن هیچ
هیچ کبر این بلند فر هیچ

باشن کو خلق را مراد و کون
در کنار و ترا به از هیچ

ز لب که نکش اندم یکی نظار هیچ
باب دیدم ای شرح عشق نشان
گذشت عمر و بر چشم نری کند
جلفه حلقه ام طکر کن ای کرد
سپید کنت مراد دیده چون هیچ
که عقد کردن شامت کو نوار هیچ
که طفل شک نمید و بکا بوار هیچ
و که نماز بخمال شام و بار هیچ

ز تلخی کرد دم آب در مان تلخ
بوت جاشی کردن گمان

جو طالب از دست تلخ کام
نوام کردید شکرستان تلخ

بس که ز چشم او بود بر جام
تا به سجده در بهاری خنده شیرین با
نقل افوسن بس برارم ز نارنج
صد هزاران جان برین در دل شورید
مکند مست این یکی کند ز برده کجا
صبر آغاز تلخ انجام شیرین داده

در گذشت ایام شیرین دلمان با تلخ
بگذرد طالب برین تلخی کشتان م

رسید ز انشی بهر چون کستان
اوست و اجازت که پیش لعلش

خوی جبین منش گوته بعارض داد
ضای عهدی نایب عیش ازین کنم

نمانده درین کل برخ تو حندان
فغان کردش من انقدر نمانده کجا

بجون دل در راه خط تا کردن و خلق
سنگنه باد کستان خاطر طالب

بجون مهر و وفادار دست سحر و دلمان
بجون خولش کنم بچه جو در جان سحر
و گرنه روی خجالت بنوع و حندان رخ
بجون دیده سر کله نهامی فرکان رخ
کز آن شود منقار عذیبان سحر
که بر عیشش او را کنیم بجان سحر
گمان بر بند که دارم زه که پان سحر
کز دست روی سخن کس بران سحر

نه دو آه اندر او نه سباحت
ز بی حش غم بس کم تیر کشته لم

خروسش نم تا سحر و سحر
دو چشم ز جو در پستان خون فشان طلب

کند بر پیش طفل شیر خواره صبح
صفا می سینه بهامین و شای دم

دلایه دیده فرو بسته سفید مید
بیازلف تو اشک کبوتر شب

بنام که بر روان کن بیاغی
یکی بدام مشرق نکر دلاویه بین

دلا سفیده و مید از افق زلف دم
شب وصال تو ام تا بشعله داو دم

و مید صبح و در پیش تو غرق خون بودم
تو نیز را میت افغان بلند کن طالب

که جرخ بر علم خولش بند بر جم صبح
بجام کجیت ز غم جهان تلخ

حلاوت و حیات جند و ز دست
تلخهای ظاهر مگذر از عشق

می جاب در غم تلخ کرد
که از لب کجیت زهری شکر

سپهر طفل حورا کار حیات
که سازد عیش برده ان

شب وصال تو جوان
بهر جان بخت نام کجیت
من و ز اول شب
دو چشم ز جو در پستان خون فشان طلب
کند بر پیش طفل شیر خواره صبح
صفا می سینه بهامین و شای دم
دلایه دیده فرو بسته سفید مید
بیازلف تو اشک کبوتر شب
بنام که بر روان کن بیاغی
یکی بدام مشرق نکر دلاویه بین
دلا سفیده و مید از افق زلف دم
شب وصال تو ام تا بشعله داو دم
و مید صبح و در پیش تو غرق خون بودم
تو نیز را میت افغان بلند کن طالب
که جرخ بر علم خولش بند بر جم صبح
بجام کجیت ز غم جهان تلخ
حلاوت و حیات جند و ز دست
تلخهای ظاهر مگذر از عشق
می جاب در غم تلخ کرد
که از لب کجیت زهری شکر
سپهر طفل حورا کار حیات
که سازد عیش برده ان

بهر طرب می سازند جوهر ما تلخ
عمر عمر شراب که نه را ماند که هست
هرگزت شیرین نمی بر دم گمان آید
تا کواری عام شد از آن که در غذا
تلخ کوی عام شد که پند زنگر زبا
مانوان چشم تراز هر که عین شفا
تلخ جان دادم بزخم تا و کوشش آن که

هم نهال نذکی از برگ تلخ و بار تلخ
او شش سیار شیرین آفرین لب بار تلخ
تلخ میدست لایه این مغز تلخ
عاشقان نشسته لبش بر تلخ
اجناس شیرین لبی باغبان تلخ
سود مندا فتو جو باشد شربت بار
جون دمان مار از آن تلخ و بار تلخ

زهر غم هر بار شیرین بود طالب در بلاق
بکس از مانا کواری دیدگشت این بار تلخ

کسی که چشم تو از این جا کند
نام جوش کل و موج لاله لیم می
بختان دل باغبان خسته
کرشمه ناز شد شسته فشان
بهمیشه ناخن کبابش خلد نپه باز
بجز دل مرد از ره که مرد این میدا
خارستی طالب شتر استنها

کنار و چوب نکره اگر شسته ز بار
نرخعی که گلستان ما بهار کند
که ریب و ز چوب از چهل
کمان میر که مکاهی ملی فکا کند
کسی که در سرم عجز ما نشکا کند
غزای تیغ بکشت ز نهار کند
و کمره کبیت که شجاری چنار

دمی که ز فرم لبسلان بیاید
خیال آن مزه چون شیشه فشان
نصیب که مرغ کجای تابان

ترخی بنامیم که جان بیاید
جگر کاوشش بودک شان بیاید
دمی بر او در شان بیاید

شبت
هجوم جاذبه اشتیاق در نکند
برور کار غم شود شد لطف

که تیر عشق او در کمان بیاید
جو عند لب که فصل خزان بیاید

سید
جون صبا صدم از گلشن جان
ش لب جان با بر دم کلو ترنم
وقت کشت که در جلوه کند
عالم از زنده نمی گشت کنون

بشام شند از آنچه جان برسد
لنا کلبه شسته حیوان برسد
و جگر شعله و غیر بکر جان برسد
که در کوفت تیغ بشیدان

شب دراز است کمان بر زده در نی طای
نادم ناله حغان سحر جان برسد

فغان که شسته هم بر بیچ افتاد
عرق شان کل روی که در بر بود
نکه چشم تو تا سوی سیدلان

نفس سینه شو قم در اضطراب افتاد
که کلش شش نکم برسد کلاب افتاد
هزار جان سیه کت در بر افتاد

بوقت خنده شش از دهن خیزد
چین که غمش آسوده خفته ام در
بیاد و تو چون گریه در کلو چید
شید خیز سپید عشق در بر رخسار
نماده فوت تعظیم و دست

بکاه جلوه اش از خاک نوز بر خیزد
عجب که سینه ام ز خاک که خیزد
زهرین مزه طوفان نوز بر خیزد
جان کلفت که آوازه صور خیزد
مکرمه قامت آبی ز رور بر خیزد

بیدلانی که لغبت سروکاری دارند
شور کسیر دلان دو جهان می دارند

چشم بدو که جوشش کندی دارند
ایون نو کرم شکاری دارند

هر دو از این پسین کل نیست
 فیض بر فیض بندت بود
 طالب سینه جان کند در دست دای
 که بهار است و زمستانه صفا بچوید
 کاشن رنگ ریزی مادر خزان
 زلف صبا بچون کل و ابرو خوان
 از هر ترخی که غم و بیم در بهار
 تا پی رفته نفس بستان افتاد
 مدترش لب نطق بر تپا سست
 هر مبدی که بادل با نهر بان افتاد
 طالب سوز سبک خود را که بار تا
 چشم های عشق برین استخوان افتاد
 کنون که ز موعوبی مضطربان میریزد
 نسبی که روز و اوقام از شیرازه
 چشم به عسری نوای میزنند
 زبان شیونم هر دم هزار آوازه
 دلی دارم که در آغوشم از هم
 نکند بگوید و خمیازه بر خمیازه میریزد
 عجب که عشق بندای صبر باد است
 که عشق این طرح بر کار بی اندازه میریزد
 گاهی که در غمت نه بیشتر کین زند
 چشما لعلی همگی بر چشمن زند
 زین شود ترانه داوودیم کبوس
 اینجا که سید عشقش این زند
 طالب دمی که بازگشت بر ساط
 خوشید ذره بر بخش افزین زند
 عشق با که عشق بی هو سن میکرد
 شعله در کاشن این طایف من میکرد
 در در بادل طوطی نشان کار می
 این شکر عشقش سبکس میکرد
 مانع ز برش این کریم نمیدانم
 که حکم بر مزمه می آید در کسین میکند

عشق اگر فرصت آبی بر بندگان
 دو جهان سوخته برق نفس میکرد
 گاهی که لبش جانی را ز فروشد
 کاشی که لبش جانی را ز فروشد
 کشته جسمی که دو عالم دل
 کشته جسمی که دو عالم دل
 نغمه ای که زیند اول ناچوس
 نغمه ای که زیند اول ناچوس
 فریاد که راه طلب مقصد است
 فریاد که راه طلب مقصد است
 طالب با باد و جهان دوزخ نموشی
 او آرزو بمرغان خوش او آرزو شد
 نامه بر دوشم کرد خوش بچکد
 زهرش از الماس نیم بچکد
 از سبک نازان جلال زده میباید
 کین سپهر را ازین ششم بچکد
 بنده این نازستانم که از یاف
 خند فامک متر او دکت موعود
 عمارت اسبش که همکس زند
 عشق چون گلگون بر رخساره کشید
 کوبیدین خونیت دمان مجنون
 طالب از رخسار معنی پرده مکش کافتا
 مینود یک قطره خون و ز روی کردون بچکد
 تا کی زلم بعددمه نرنک کشند
 باران مجل شود نذر از نیک کشند
 کوه اختری که سینه دهد نغمه بر لب
 کز رشک مطرب فلک نیک کشند
 تا با کس که سنبل لعلت زند
 صد جای انوک خامه ار ز نیک کشند
 با سنگل انبسته با جانت
 غافل که باوشه شام نیک کشند
 طالب ز می که در این سنان
 در جان بستان خوش آن نیک کشند

انکه در راه تو دل باز و درین افشاند
هر که کشتی که پارتو کلمای
سه لطف هر کف خاک کفیند
عشق چون مهر نسیم زدم بر لب
سکین حسنه عشق تو ایام من
نغمه بی نشا سوزی نظر اردطا
لب او هر چه فشانند نکیند
فشانان کلیند
سینت چون نکست برین
جون بلیون شکم صفا که چه اورد
تا یکی باس ان جبریل واری سوتم
چهره داری که لغت را شست
مان دل طلبت آورده بار
کعبه ویرانند بر دجون اول
کعبه ویرانند بر دجون اول
خوش حال شهیدی که هلاکی گذرا
ان دل که لباس خدی از خویش بگذرا
ادبش عمر ابد خضر که مست
رحمت بر ان جان که زین در گذرا
طالب ز جگر هم الماسن اورد
این تحفه بزخم دل جاکی گذرانید
پاکه چه امید بت خندان شد
ز بس که سبیل لطف نظر اورد

چو شمش خنده سفید بر که برمان کشت
بجان ز کوشه دستان خویش کلیند
ز شوخی کشتش بر جلویای حرم
بیاد ز زخمه در کوشش در رخ شام
ز بس هوای همه ذوق انجا کشت
جد در شین صبرت صریحه طالب
سری بار که عالم بکام باران شد
نکین رفیق که در کار و زلفت
بر این امید که خاک اجل کشت
ز یاد که شیران کلی که ز جبین کشت
من دشمن منظم نشا که ز کشت
بهار آمد کنون عین از غم ویرین کشت
بیاد شک هر دم دیده از دیدنی کشت
دل ز دل میرا و دانا نمودی کشت
ز گرم سینه تاکی در بر شینمان کشت
سپن در دیده خویش بد و منکر در داطع
که نوز ظاهرو باطن ازین آینه کشت
کسی که کشت اضطراب دل کشت
نقار سینه بر افکن ز روی کشت
مکز این سینه هر دویم بر کشت

ز موج تو سیم ناله بجان شد
کنون که سطح هوا نشی و کلینان
بجسم کعبه روان جمله معینان شد
لکات موعظه خوان ترا کشت
بزار غنچه بیک لب نسیم فشان شد
کین طره آهیم شکن اندر شکن فشان
کندم و جسمم همه عطر کفن فشان
کساف ترا ز شعله بجاشاک فشان
لخی ز دم کاه فغان در دهن فشان
کل شاداب مهر زخار زار کینه کشت
بذوق داغ هر دم سینه رسیم کشت
بجید بر توی آینه از آینه کشت
مجد شو که از حرفه پشیمه کشت
که ناخن عشق کس کشت
که نور آینه پیمان بر کل کشت
بسل که زره زخورت بد منفعل کشت

۱۲۳

آب کشت

بیم کجی عیشین منطق مباد
په در جلوه تیغ تو کرسی خوار

زبان آنکه نه از دو زبان دل
سری چکت خون او بی شکر

منم کرد و دم شعل بوش می آید
هنوز ز جفته زبان در دمان مصیبت
بلاکت تلکیر در نه برب از زنگان
که میزند رقم کرم کز در و دیوار
بک کت نه کرات چشم ساجیا
فغان که مرهم کافور در جرت
چسبیت اندام مزاجی افقر
ز جوش گشته زبانت کلک طالب

بیم منبج هم فروش می آید
که از خون و دم در جوش می آید
هر قطره دریا بچوش می آید
صبر خاتمه زنگان کبوش می آید
که خضر بالب بخا جوش می آید
پرونت می رود و شعله کبوش
که یک کشت و ستم بدوش می آید

که شخص لطف با و خوش می آید
بافون چکر مرشد طر شد تالید
تخیر و طره واری سبیل از دمان
نظر نازک شود کردیده مشگل
فنگر ز در بر سنون از کشتن برین
برویم زلف او کو دوق بختری
ز در ز فیان نبات محو کس طاب

که در آن جوهرم خود سلب
که در آنی کجبت منشا ابدان
بساط آفرینش قابل ایجاد بنا
که کلکون نازی بر شمشیر
که در دو سوسم در خیم دل از آید
زبطی کان شجرت ایجا و بنیاد

عینت آنکه ایم سر بر نومی الم دارد
بخت که پس ای خوابه در چشم می آید

که از دنیای غیبش بالشی نبود
که اس منفس بود ز کج در چشم

از بیست

اندر است بر کردون ششهایم را
ز م شکین نشانند غالباً کاک را کرم

هنوز از کرم پیرایم جوشید دارد
ز جبین از او چیده بر نوک سلم دارد

بیافوت قدح ساقی مکن خون در زوق طاق
که در کرف سخال غیرت صد جام هم دارد
سفر کزیدم در دفع صدای جوم کرد
ز امتداد و عبت جملت هم اکنون
نظر کنان تو خواهم نهان از نظر
برق هم چشم خارا دای در مانا
کجو بچرم سفر باز گشت کن طالب
که باز خواهم گشت و سماع خواهم کرد

حیات را و نرا یک در داغ خواهم کرد
اجازت که در داغ و داغ خواهم کرد
چین سفری ختر اع خواهم کرد
کنا بهای وفا سماع خواهم کرد

حاشا که رط دلی داد خود بود
زلفت شان عرصه کشیدت ما
شوق شنای جاذبه کام ذوق
نه داغ یک نکه ز توئی ز جسم نیم

زوقی که نیم غنچ منبم در و بود
شقیه پستی ار همه کنا بود
زهری که نار سیده بر کلو بود
خود کو مرا میان شهیدان چه بود

در دو جنت که در صورت یک کانه
کین از ما در مقام فوق با جانی
دست و زبانه کرم زینت عالی

لیک در منو جویی نیک افشاده اند
کرده اند اجاب زوری نیک افشاده اند
کرک و یوسف هر دو در صورت نیک افشاده اند

دست رو بر چاک طالب من کابنای دهر
مک نیک در صد ذات خونی نیک افشاده

صبرم از دل جنت بیرون ز درخت بار بار

با وجودی آنکه مشک آهسته بود و بر روی
مشت از زنگان برین مشک که عطر است
ریش و بو آنکافی بوده بود امر و خوش
بار طالب خاخرنگان بخون آلوده ام

بر ما خم بوی آهسته زرد خا
فرغ زخم کرده زرد خا
دانه می بخاک چمن زرد خا
کل بر از انکشتن زرد خا

ظرافت و جاک برومان جان درد
برون سلیم دین جان غم اندوز
محبت نام کبستی را محبت
ز دیرین محراب کفنی که بر خا
و او نشک در آغوش در دست
دو ماهی خضر و در مان سیجا

شکاف آرد یک پسته جوان درد
نه سپید خوش تن را شادمان درد
کردن تا سینه در مان و میان
خلان زخم و طلان و داغ و طلان
که بود خون در مان جان
بمنت شان زمر آرزو در مان

خیال صحن دل ما طرح بر حسن ترند
سینه حله حلال داری از آن جوان به بود
فریب تنی را عالم سازد در دست
صعود و رتبه عشق را بهبوطی
شکوفه مایه خرمش آنکیز است
زیاد غیب دل این مایه چمن زند
زاهل زلفی که کبیت در جهان طاب

کسی که مهر تو آموخت عشق کج
که تا چشمه دم از برک است
بسوایم کسی فال انگبین ترند
کسی از بفلک برده بر زمین ترند
و کرم برق بلمان خوشه صند
که هیچ تکلفی بر زمین ترند
که چون کلاه بر آفرین ترند

بدم عرض نب و تاب نماید
آتش عرق آنکیز در تراب نماید
که مضطربم عشق بسیار نماید
پشت فرقه بر هم زدونی خواب نماید
مشتی که آبله سیراب نماید
از روزنه دیده پنجا اب نماید
کوسعت بنفی بکف اراکه جوطا
خود را همه جا ساخته بی باب نماید

در کوش و دم ططف کوش نکند
زینت بنکافم ز بهم بودن بکنی
این بزم که شربت ارباب نماید
مادیده بد و زیم و لی شاهی نماید
زا بهر بجز اباب هم رنجه مغزای نماید
یک شمه ز کیفیت پیرنگی بالم نماید
شمع از زلف نسبت بر تو بیال نماید
ز رنگونه که از وصف تانی شده بیز نماید

طالب سزا شوق لبش جهانگیر
کر باوه بجام جم و کاوس نکند
خوب رویان مینویس کلزار خود
نثار دمت لطف بر او کرده بود
بل از روزن باد است تار تار خود
زب از زلف سحره ماکام ماع
همه شتاق نسیم کل دیدار خودند
همه خونیز تر از طره دستار خودند
استی ماعدم نکاشتمه در کار خودند
لب لب کوش هووس نشسته گفتار خودند

بدر

کوسعت بنفی بکف اراکه جوطا

خود را همه جا ساخته بی باب نماید

زینت بنکافم ز بهم بودن بکنی

این بزم که شربت ارباب نماید

مادیده بد و زیم و لی شاهی نماید

زا بهر بجز اباب هم رنجه مغزای نماید

یک شمه ز کیفیت پیرنگی بالم نماید

شمع از زلف نسبت بر تو بیال نماید

ز رنگونه که از وصف تانی شده بیز نماید

کوسعت بنفی بکف اراکه جوطا

خود را همه جا ساخته بی باب نماید

زینت بنکافم ز بهم بودن بکنی

این بزم که شربت ارباب نماید

مادیده بد و زیم و لی شاهی نماید

زا بهر بجز اباب هم رنجه مغزای نماید

یک شمه ز کیفیت پیرنگی بالم نماید

شمع از زلف نسبت بر تو بیال نماید

ز رنگونه که از وصف تانی شده بیز نماید

بکشاید و وحدت که بنی کایشان
کرم بازاری ما طالب ازین طایفه است

شش جهان نامی منسوب است
عذاره خانه راز اف
خارطی است و در عمر امان او بدین
لبس جو باوه جوشان تمام دروم

بزمیر زین جهان کلک شکر مظلوم
به آنکه در رحم آن خشن است
اجباب ز دل جان کرده کینه کشید
جسمیت قدیم این که در ریخته
خوبان چه عجب که تماشای دل حال
کردم در دل با زبان عارضی
طالب اندیشه کشود و کفر شاند

شیخ جوان روی عبادت بزمین
موی ز بر زجل ریش که بگذشته
پایین از مرتبه بر منبر افلاک
طالب ننگ زده بر کوه مسی نظر
غفر است که عمامه اش افکنده
لباس است که خوابم کم دارد

نه در آرزون ما که در آرزو
که چه این طایفه در کرمی با آرزو

ز آب که هر دل عرف است
چه شد اگر دوسه روزی در کرم
جو شخص شامی در کرم است
اگر دلم شکافند غم است

بماند که در رحم آن خشن است
اغوش قدح بر می در برین
قفل در می در شب در سینه
بر جبهه هم آینه سینه کن
زانگونه که آینه بر آینه کشاید
اهل سخن امینان در کرمی کشاید

سر عمامه برین عرش این
تار تارش برین نان برین
کوشه دهم ز پیشین برین مسیاید
نک خنده بر پیشین کلین می ساید
پایین ز منبر مواکشین می ساید
صد شکر ز یاد در کرمی کشاید

نیکس شوخ تو خالصت دارد
جگر از سپلوی آن غمزه شو دارد
منت هر دو جهان بر سر دروم دارد
کر نسیمی وز این بحر ملاحظه دارد

صد جور بفرک زحم دارد
سن دمان بسته و پمانه کباب
یکمی دیده روزم بره شب
خف نبود که کاسی در شب
جذب طلبیم ز انسوی مطلب
هچون طفل که ز ندانی نمکت
خوش ادویت همانا که مجرب است

جگر خوراکت کار دل نکون شود
باده دل نشوم بمعینان غم بر
کرم چشم همه آورد و در
جهان ترانه ز دل جوشده بهجد
جهان پشتمی مالیم که آیم

باین سوره این لطف کاشکی طالب
برک نماند دست مردن آرزو نشود
لب صد مرحله دور از کلمه می آید

Handwritten marginal note on the left side of the right page.

Handwritten marginal note on the right side of the right page.

Handwritten marginal note at the bottom of the right page.

من بدین حوصله مردود جهانم
هر صبا گشت یوسف سازم
دیده را در ره عشق تو که با من
دردمانی بدو مصراع بفردی آ

خوشتر نیستم ز آن شوایم
نور طبعم بود با بی کرشمه
طرف صحن شاه بنم عرف زین
که دست بار بویسم گاه پای تو
دست نیستم گلشن شوخم که گشاکا
یک لطف بی ترشح خونایه نیستم
طالبت مایه مجرب نیستم

نوشته ام جان در یکس بنشد
چو دی آموز که کبک کمان

و هم بخت این که گفت از من
کر سارا با چون بی پناشوم که فرود
قطره اشک که بر بیان باز میگردد
میرد از سایه بختم سهر بد کام
شیر و صید و لم رم کردن از یاد

در خور لطف تو ام حوصله می
این سیم از مجسمه قافله
هر قدم در کرد آبله می با یار
شاعری جو تو بر سلسله می

گر خضر لطیف شرام شستم
رزمیت این که از می نام شستم
کز جو هر جا و جایم شستم
هم طالع غمان در کام شستم
خاص از برای بند نقاش شستم
کوی بخت شور که بستم شستم
یعنی نه از جو کلام شستم

خنده بدستور ریاحین
قدح در جگر شایان

شعله ام از خاروشنم
بخت جبر و هم نفور کرده از من
طفل ام در عهد بخت ما زامن
اری آری از کلام من ترونوس
هر که از کلام من ترونوس

مردم در شعله کل کرنگا بدقت

یک تیره شبم بر نیامد
روز ابد آید و شب ما
از صفت منت شکوه ام
از پای شکسته آید از روز
شام بعد از هزار شکر
با یک عالم در از دوستی
تا از صفت نیاید آسوب

و فایا عهد او پوسنه باشد
جو خواهی بان بار می بال
ب عالم نیت کینه دل
همان بردن نم ناخن جو
صدایش نگر دو چشمه ام رخ
دوازده لب و در یوزه طا

نراب جو نیت باستان خود
کلوی نشنه بر بار ساندنی داد
من آن حرف را به که لطف طوط
مصحف او یاد مسکنه کند

طالبتش نشان بدیل گلشن

ناتیره شبی و کر نیامد
از ماتم صبح بر نیامد
کردون له در نظر نیامد
کاری که ز بال و پر نیامد
تا نیم ره حسد نیامد
دستم نبود در کر نیامد
هوشم بطواف سر نیامد

بود یو هر کجا کلدسته باشد
که گزشت گشته باشد گشته باشد
که گزغم بدو توشسته باشد
اگر صد جای دستم نشسته باشد
که صد دام بلا نشسته باشد
چون هر جا یکی دلخسته باشد

جو به پالیزد و شرب شولنا خورد
نام عمر ز سر استخوان خورد
می آید چند آنکه استخوان خورد
قسم بر ورق کلام شولنا خورد

کتابخانه

فردا

بنوشن باده بهمتاب عمر کردی
بخوان عشق نکستین اطاب

در قفا قیامت شرب
جوان طره بخیزد ز غنجان

پیش ازین شو محبت را در سر بود
بهر حال لب لببیم هم نماند
عشق در غم زین لب سینه رود
در وقت گل با بوی ماز کشت
دوشین جلا داد و در جهرت حبت
بچه بکشد م او اده که در دوا

ز کماران کستن هوای کرد
شایسته شیشه درین مبلکه که
اشتی را که دل سوخته خاکست
حال است و حوا اول تنالی بود
زانکه لهام از دهن چون مجرود
و نمی برد بخود آنکه را سیر بود

از لبم تا بجاو موج در جهرت نیست
طالب این آب مگر آب چشم خرد

مجلوت کاهی آن دلبر نباشد
نغم بر تیغ سر بر دهنه بیلو
نزارد شاخسار طالع برک
ندیدم در آفاق مردکی
بزاران تن که دیدم بود شتاق
که افسر شدش کور نباشد

بجان در زن پا و عشق طالب
هر تشنه را که خاکست نباشد

تشنه تر از آنم که صد کوزه بفریادم
راه شوقست این که در طوطی مغز ز با
نال و زاری بسی کردم دلور نداد
در سندان مگر کار بفریادم

بوی نسیم یی درین سیر است
مادرم و مهر و نهنگ کجا افتاد
در غمی آرد بفریادم نکردم کرد با
و نه بد و تقوی را بگوای از اینج
چون بفریادم آورد طالع کب

جوخ با ما بر صلح و صفا هرگز نبود
بس که بر سر کرد مشن رود با تو
حسن زین پیش با عرض طاعت است
و ایم از خون شهنشاد بود در
دوشن چون برف از کجا بکانه بلند است
ششمار در جوشن چون پامنا در موج
از به خاطر طالب صفای تازه است

انگه جویت سبب جان داوره بغیر
بختم از کینه سبر خج افلاک سپرد
انگه تقوی و ورع داد بر ابد طالب

بر برین از ششم کمال فانی
دلگیر کردم سر باد تو غفلت
عزای من باقی خندیده در یاد

چشم آن دارم که چشم تر بفریادم
میکنم فریاد ناما در بفریادم
شاید از رحمت غمی مگر بفریادم
شاید از رحمت غم دیگر بفریادم
کادش مژگان او بفریادم

بخت را هم کوشه چشمی تا مگر نبود
در خاکت سبب کیمیا مگر نبود
نکته پیر این و بند فبا مگر نبود
این بلورین چشمه صاف مگر نبود
در میان کوی نگاهش تا مگر نبود
بزم سگینان با این کجاست مگر نبود
در نه بزم باده شوشان با صفا مگر نبود

شکر نیک که با گوهر استغفار استغنا
کوهری در کف یک طایفه نابینا
رندی و بی سر و پای بزم شیدا

تا ایش بوی تو جهان سوز نباشد
در کلبه اگر شمع شب افروز نباشد
از کینه گمانی که جوهر زنباشد

بگذارد که در دست غمخوار برسد
رسته هستی در این دست جلال

مرکم حیانت جو جانان لبت کردید
تا حرف تو به بخرم بر زبان گداز
طالب بک دل را توسل باز کرد

لبه الودی بمی بسیار می باید
می کنی شیطانیست در این
بوده با آن سه بگفت است رای
منیت است بر لبه بر می باید
مرد و نیکو است سیاه بخت

مغز را دیوانه می سازد زلف
بیکشی که قامتش را نچه صورت
کاکل ایشان مبارک است عشق
هر زمان صد ناله بر باید کرد
خشت و گل حاصل کرد در بونوع
هر کجا جرت بود لذت نبرد
جون بر آید حرف زلف تو در روز
کز ز کانی در بر برایت نمک
بچو از لب که نشسته بر سر

بیار تو منت کشی از زبان
گر عشق مرا مصلحتی آموزد

من سبزه لب که در لب
می تلخ شد غمخیزت بنامه کرد
در یاقوت کو هر کله لب

کاسه کرد بر باد و شکر می باید
اولاد پرده هموار می باید
انعام از صورت دیو می باید
اول ما منکران اقراری باید
تا بود منت دستار می کنی
بوی مشک از طلیه عطار می باید
سرور در حالت فترت می باید
سر بر پر جو بوتجاری باید
از کجای میخ آخواری باید
کرد او از لوز او دیواری باید
پار در بر حرت دیداری باید
بر مثال سنان آری باید
غنی منت کنی در این کار می باید
تو از زبان سیرین کار می

کمال روشن کرد خورشید
شتری خزان و الم نیست در هر گاه
عاشقانه نیست بر تو مایه ای
گرم سود اینان با از محبت کز
نازم ارباب دردت که مصلحت
عاشقانه ای که در دل کرد بود
میسانند سزای تو موی سدلان
بایران کام حشرت بر تو
طالب این خورشید را کس نه از آن

نرم از کاسه ربوی ترا برود
دور دامن که برین سوزندگی
از کل عشق نازان کوه معطر خندم
برص میجویانی کنم از اسپاه
کو غم در ریاسم میکند
بروم گرم و بران یار که کوچه

لاله سیه کرده دل آهوی غم
هر که بر او در سوزندگی
نیک می بود در این جوان
سوزند جهان در او آوازه

دین قناع قینی رحمت زبان
این نقاب بیایا ز غریبان
زین خورشید بر این اصد کربا
خاک آتش چون آب جویان
از برای نیم صد کلستان
از برای آتش و امان ز کان
بسین ان قیمت هزاران
هر چه از زبان تر بر آید تکستان
گر بایران شتری نبود جوران

مزه برین غم و مصلحت تو ایم برود
که از کله و فلک دود کبابم برود
که نشستن ز کفن بوی کلابم برود
بیر کردم اگر این نیک خصایم برود
آه اگر شش عم از هم و تا هم برود
کویم اینجا که در اطلال خرابم برود

غنی که کرده منت تا بیامان
میدهد دامن تا کس از غم
بعد هزاران رسا غم تا غم
هر که درین روز کار خانم

آمین

کاروان

مدانی سودت بظرف بر وجه
 بر دل که نظر باز با خاروش کوشش
 هر سکنی کسوت خرم بود و خندان
 ما را نبود خاطر دام طلب شادی
 خون کرده و دعوی کرده آرزوم جویبار
 رکبیت بران عارض کز غلبه کشان هم
 تا بدگر و چون سرد در تاب کمر
 جول از جرح کف کز دنا نجه سفالم
 با کرمه در میزم دیوانگی عدا
 از آنکه لب سوسوی دادی ای دلبر
 جوان جبه خود بیند در این پیش

هم طوعه زنده بر کل رنگین سخن طالب
 هم غالیه کلکشن بر مشک خشن خند
 داغ عشق تو که ز برده برون آید
 بر سببی که ز دل میروم سوئی باغ
 تن بکجهت و آید از ضعف برو
 غم جو تو یک سلف شستان
 دل کتبت را سینه در شن صراغم
 هست چون نیک اثر نقل مکان بر بار
 از تقاربت حکمت کج بود آنکه لطف
 از شغلان سخن میرسد از لطمه

نوی او

نوی او در وی بهوشی مزان بوطا
 عمر است که ز خود فرسته کنون می آید

سوز ز که در و طوح دل برین فلکند
 خنده بزیم که در آن بزیم سوزان
 دور از آن حاشیه بزیم جوان تا آقا
 شا به از آن خندان تو گشایند با
 در غم جبه تو آنا که کر یزند بصیر
 بستر خار و گل ز کف ندی طالب کرد
 ز بر بیلو تو دبیای منقش فلکند

از آن لب چون بکلت جنت
 ز بس حیدم بر سوناوک آه
 شدم کم تا شود غم نیز کم حیف
 بدان شرمیم بر کوبه خندید
 دیان لب چون بکلت جنت
 ز بس حیدم بر سوناوک آه
 شدم کم تا شود غم نیز کم حیف
 بدان شرمیم بر کوبه خندید

نکاهی کرد سویم یا ر طالب
 که سوز استخوانم را خورشید
 بیاد نامه بانامی بنارزد
 ریاضت کش بیادامی بسازد
 بدین ناکحت کی خای بسازد
 بجای در وی استنای بسازد
 مگر که لطف او دایم بسازد
 که یایمی بدستش بسازد

حاکم و قوط شوطالب

بار ما جانب غیا نظر نکشاید
در جبین تا نترند رخ بوی چشم
بچه شانه بزلق تو بفریم جیا
دل مشتاق ز شرم نظر غیر کند
شب هر نو صید حله بیدم ز
ای خندان گنگه بار کوبت بد

نرکشش جز بر رخ آمینه دگشاید
نکند بند قبا باز دگر گشاید
دای اگر جمع کند مشت و دگشاید
انجمان سوی تو بود از گشاید
که بی طاقتم زخم دگر گشاید
که ترا پند و اغوش حکر گشاید

بج غیر از کلمه نماید بزبان طالب با
تا بود مشکوه حرف و کربشاید

حسن و نایع عاشق دین کجا رفتند
بیضه رنگین همش کبر و بر باد
دم فرو کشن را در این بناسی کیم
بوسه بار و ارجای قطره نار و زخرا
دارم آن تشنه لب که روی خندان
هر که وارد مشکلی سازد و بال خاطر
عکس کوه بنبت خیم انصاف باز دگر
پیش تا دم لایب رخ از ره اضلاع
خاک می مالیم بجای بر لبها که
کوچه خوش داری و این کس که
ای طیب عقل بر طالع فاده کار

کوک بوی صفت هکی کرد و بگو گوشتند
هر که بر پرواز استغنا ملت فتنه
غایبی دارد سوال برام چند ارم
بر زمینی کوشان کیه در غل
دود بر خیزد گرم بر سینه نشانی
این سزای انکه طبعی باشد کس
چون ز غم خال مصاف انیم گمان
ریشخند است این که بار انما بد
این دو مان تشنه هم طالع غم
مثل کوه ماه را حاجت بر لبها
شربتی سار از غمی در لبها

زین فتنه باغ غم دل بر دوازند

تند روی که چهره کرد و هوای بازند

۱۲۲
کله

دوق استماع نغمه مطرب این
آن تند خو کردم که در نغمه ناخواب
غز و حشران بکند او موج این
بیرم نغمه سخنان کی کوبت
نبوی مرغ دل کردید صید تیران
شود کبک و دم زبان خط خالی اند
جان دوق هو جا کرده در دماغ کله

کله شاخ کلی بر خاست جز بر سازند
صیدت نشینم کوه و از نازند
که جسم کوه بر بند عجز نشیند
مگر بهلوی مارغان خوشدل اندازند
که جز بر شاخ است تیر اندازند
که چون بر خاست جرم سینه شمارند
به بندی بال مرغ بسمل بر دوازند

دی که صد سنبل کوه خیزد از هر کوشه طالب با
ز خاطر شور شو حافظه شیر از مسد

خوشدل بد از دود و لرزه و صفا آورد
ز باغ شاخ گل آورد سر فرو بخت
نظر در کجه فرو بسته بود کرد در د
بجورده دوسه شوان غایب کند
تو نخته در غل حسن غافل غل
ممود سوی ورت دزه دزه ام پرواز
بج کوه جناد و منت ز کف غم
دلا باب و هو میل کرده غم
یکی برست ز لجا نکر زود و پرت
و ریح کرد در استغ او بگون
دگر آن فریب تنگی بکارند بد

کله فرشته مارا بر روی ملا آورد
مرا نجات کله تظلمیم بجای آورد
رسید قافل باد و نوتیا آورد
سبیم صبح ندانم چه رونما آورد
که عشق بر سر آسود کاهن جهاد آورد
مرا کبوی فتمت جدا جدا آورد
ترا بخلقه چارگان خدا آورد
خود آمدی بچین باز اصبا آورد
که نیل عشق چهار بر سر خدا آورد
برنده بود دلی آب و شونهما آورد
جو طالب انکه بجای نه الهی آورد

تورق

رخ نوبلج تراکت زیبا همین کرد

برای بسبب و کل خلونی جو باغ بنا شد
بود بد دولت معشوق رویشنا بی عشق
زبان مرغ نکرده نو که خوش نشینی
بسوز ساخته راهی مشکوکه خال بصورت

کما بباله کبیریم از نبودن بسبب
جه داعیما که با بی نیسیم زدن
مرغ طالب اگر هشتین نکرده

سلام لاله و کل را باستین کرد

زبط آنکه در دست بیان از باغ بنا شد
که بر روی پروانه که جری باغ بنا شد
نسیم بودند چون ترا داغ بنا شد
اگر چه داغ بود در شمار داغ بنا شد
زدن بیاله بر شیم اگر باغ بنا شد
بوسه می تو باشی کل باغ بنا شد
که چون تو کم شد قابل باغ بنا شد

جاک و لیم جاک که میان کرد
ملک و لیم ملک که میان کرد
یک غنچه که هزار نکلان کرد
وارم جهان بی که زندان کرد
هر روی من ز مرغ سحر خوان کرد

زبان جرب مرا که خوشی بود
ز صفت سار لیم ذوق نکهت جوی بود
بیزم دوست که نام پاکه بوی بود
مناجرت کت کل کل خوشی بود
مرا که صبر و بیز ز بوی خوشی بود

طراوت نفسم ذوق را ز بوی خوشی بود
شدم دو جارجا خوشی لذت آن
صد بیت ورد هم تلخ شد عینم
ز وصف لاله رو تیو عنایب
وقایع نکرده اندر آن جان که مظلوم

کسی از عالم خاک آب رو برد

کجا می ای جنون بکشای دنیا
ز دامن کوه غم بر خاست بی
وز بیدار باغ عسرم شد باغ
عبادت را جو صبح از خواب بر خاست
جان شد باغ زدم از شکم
ز رنگ دانه زجر آستینم
دل ز این آنکه آمد پیش نا کام
کاو کبر است طالب لقمه قبر

درین ره هر که بستی با دل در روی آید
من و دل هر دو بنامیم در زلفان
رفیق در چشم کعبه دار ز بیم
اجل را در بر رخ هر که بستی خوشه جوا
نظر بر بال شوقم هر که افتاد مسدا
چه خاکی جرات آنکه است بیلان
می خسبند از صد ناله ام جرح کل

سپیدی منت صبحت مارا بر چین طای
بیشوق قناب طالع مار روی آید
فضلت که کل بر جهان هم آرد
از تربت آب جوی خوشی

که سر در جیب استخفا فرورد
که ناموس جواحتما رفورد
که از کلزار عیشم نمک و بو برد
که ز کلم از رخ و ز کلم ز مو برد
زودید اشک من از آب و صوفورد
که چست سر و کل آب جو برد
ننگ گشت و دستم را فرورد
هم آورد از زو هم آرزو برد
شاید سهل استانش فرورد

بهر آوازه کاندازی نظم سر ز آید
لب هر کس بوی بوی آید
هر جامی نهاد استمندی در روی آید
اگر که گویا جبه راه آورد می آید
که قطع راه محنت من بیابان آید
که هر خود میسر و دنا و انجا در آید
کنون از باد استم باد کروی آید

هر یک نسیمی خیز آرد
کز مرغ بریزد بر کلبه کبر و

رخ نوبان نراکت ز باسین کرد
برای بسبب و کل خلونی جو باغ باشد
بود بد دولت عشق و ریشتمای عا
زبان مرغ نکرده نو که خوش بینی
بسوز ساخته راضی شو که حال بصورت
کما بیالنه کیریم از نبودن ساغر
جه داغما که با بی نیبیم بر دین
مریخ طالب اگر نشین نکرده صا

سلام لاله و کل را باستین کیر
بخط آنکه در دوش بیان ز باغ باشد
که بر روی پروانه که چراغ باشد
نسیم بوند ند چون ترا داغ باشد
اگر چه داغ بود در شمار داغ باشد
ز دل بیالنه تر استیم اگر باغ باشد
بوسه می نو باشی و کل باغ باشد
که چون نو کم شد قابل باغ باشد

باکاستن جنون تنم از جان کرد
از وسعت نعمت که نزون باو نر
در حیرت ز شور لبش آنکه کس ندید
اماده که ز بدن آن لعل ابدار
طالب لبش که یافته ام لذت

جاک و لیز جاک کریان کرد
مک و لیم ز ملک سلیمان کرد
یک غنچه که هزار نکلان کرد
دارم جهان لپی که زندان کرد
هر روی من ز مرغ سحر خوان کرد

طراوت نفسم ذوق را ز بوی
شدم دو جارجا خوشی لذت
حدیث در دهنم تلخ شد عذقم
ز وصف لاله رویتو عذیب
دقایم ننه از راک جان که ظا

زبان جرب مرا که خوشی بود
ز صمیمت ریم ذوق نکته شو بی برد
بیزم دوست که نام پالک بوی
منابع رنگ کل کل خردی بود
مرا که حیرت و بیدر نیز بوشی بود

کسی از عالم خاک آب رو برد
کجا می ای جنون بکشای دنیا
ز دامن کوه غم رخاست بی
وز بیا ز باغ عسرم شد پای
عبادت را جو بیج ز خواب
چنان شد باغ زدم از دستم
ز رنگ زان بر آستینم
دل ز این آنکه آمدت ناکام
کاو کیر است طالب لقمه بفر

که سر در چپ استخفا فرورد
که ناموس جهاتنا رفورد
که از کلزار عیشم رنگ و بو برد
که ز رنگم از رخ و ز رنگم ز مو برد
ز ویداشک من و آب و جو برد
که خست سر و کل آب جو برد
ننگی گشت دوستم را فرورد
هم آورد آرزو هم آرزو برد
نشاید سهل و سناش فرورد

درین ره هر که هستی با دل بر روی
من و دل دو دنیا میم در نور و روی
ز سینی در و چشم که در دار ز روی
چهل اور بر رخ هرگز نبستی بهر
نظر بر بال شوغم هر که افتاد میدا
چه عاکی جرات آنکست بیلدن
نی خستند از صد ناله ام بر کل

بهر آوازه کاندازی نظیر بر روی
لب هر کس بوی بوی او می آید
هر جامی نهد آستین دوستی در روی
اگر که کویا جبراه آورده آید
که قطع راه محنت زین بیابان روی
که که خود میسر و دنا را بخار آید
کنون از باد آستینم بسیار کردی آید

سید می نیست صبح خفت ما را جبین طا
ز مشرق آفتاب طالع ما رود می آید
فضلت که کل بر جهان غمیز آرد
از زینت آب و گلش

هر یک نسیمی بنی خیز آرد
کز مرغ بریزد به کل سرک آرد

تکلف خط مینویس که در لیبش
اشکده شد و هر روز از سر خاکم
طالب کل علم دنیا و آخرت

طوفان ز جگر جو بر آرد
سودای خیال سینه او
پر از دل آن زمان صلا
از جگر کسی کم شود
تکلیف تو خسته نسیم
طلاس کل از نشاط بر

خز عشق بد هر نسبت طالب

عیبی که سپهر از منبر بر آرد
در می بروی و لم عشق باز خواهد کرد
عجب گفته بهاری سینه
ز شبنم با تو دل بی اثر خواهد
بنویس و در سوره را ساده دلی
کس بنامه بخویم بی کشتن کار
اگر در دور در گذر و بدین می
قصیده و اعتراف خود را بنویس

جو بود که به شوق تا سخن آورد

بسی

بسی سجده این ستانه عازم بود
چو بیای از جبین شغف فتنه بودم باز
دواع جان کس کرده بودم تزار
فلک یکی کفن آورده بود طالب

چو زنده هست کفن برود و پیرش آورد
بسی نم و کز ناکه کوی بر جان آید
نارم جو هر طاهر سینه بولاد در نام
خیال آن که نادل و در نیم ساد نسیم
من سپاد در کوشش تمام از نسیم
تمام شب باه و ناله می شد بسی طایف

کو آنکه بر جرحت مادر می کند
مادست از موفقت ششتم
مستقیان دادی هر جان بر نیم
در ملک عشق لاف سیلانی آن
ای دل از طرف بخت بر آرد
عبدت وصل یار که در آن انتظار
صد گشته زنده کرده بهر خوب
اشن بر بنیان نکند باد ما چراغ
طالب سه غسان غم گرفت که در آن

مرز صف بد خیال خوبش آورد
نصیب موی کشت نام سویی شاد آورد
نسیم وصل تو جان تو م بپش آورد

چو رازم راه لب کیر در هر فرم بر زبان
نمایم کوی هر جو در اجود استخوان
کلیه هر چه از شمشیر موی میان
که گزاید جیب خواب خواب جان
ز صد تیری بتاری می گزیشان

یا کشت ما جو خاک شود شبنم کند
ز مرز عجب که بالب ما ز فرمی کند
طوفان بد دفع تشنگی ما کمی کند
کش و اخ دل نیکینی و دل عامی
زان پیش کو مقدمه در هم بکند
خونابه ریز خون مرده تا نمی کند
گر تیغ یار دعوی عیب می کند
انها که عصه با جگر آدمی کند
رسوی خلق اگر کندت بگویند

من بخت نه نامی سینه بر خورم ز
 بزندان کرده سودای لوف آن روی
 بدین جویش فلان خاموش خواهم
 بشی دارم منتها حال بیخ او رو
 بدست تاجن تو ایام ساری و بر خورم ز
 کنون نازنده چشم بوسه بر رخ خورم ز
 که آتش در نهاد او بی ناز خورم ز
 درین شب که تو نامم بخورم که خورم ز

من دیوانه که کمال نامم زنده چون طالب
 با فزون جنون راه جوان و سپر خواهم زد
 حدیث جو کل جو کل کس که بکین بود
 ز انیرش روی و موتی نامم
 یک ابرو بود و جبینم ز موی
 بود زلف او جبین سپهر
 جو طالب را در کستان
 بشاخ عمارت کل معنیم
 سخن بزم تو کلین بود
 کفر بر بالش رسن بود
 هزار ابروی دیگر از جبین بود
 که هر دانه اششانه ز جبین بود
 سخنی ای کلین ریاحین بود
 ترو تازه از آب خنکین بود

ز هر ملبس بر آموخته باشند
 چون ابر بهاری همه اندر جسم باشند
 چون عطف که بر جامه دوخته باشند
 چون آب که بر اخگر آفریده باشند
 نامی نغمه بر جگر سوخته باشند
 از دیده دول در قدم جگر تو باشند
 بر تاز جراحیست نکافتان شوند
 رسد آن که از کرمیت بر دل کرم
 طالب پس که کز اغتند هر سود
 چون آب که بر مزرعه سوخته باشند

شبم میم دل با صفا بود
 موی آرزو کرده درون خطا
 کل تاثیر در دست دعا بود
 خنک آه من کمال ربا بود

بیت

آن کز می که بسنگ کام خا بر بیاید
 فال حمالان جو زنده دست خا بنویز
 آنکه خوش بود آشفته مخموری
 میوش بس بود اجای شنبه کب
 بچو طفلی که دین باز کن بسین
 خاک است ز رفشان لواز
 کل اقبال تو که خند زنده است
 پینه بر کوشش نهاد بر بدو کر
 پای بر مرهم عیبی نندازند
 هر کس تو ز نمان بر شسته جان
 طالب از طوطی شد ز برد کوی
 عند لیبست که عرفی بر دوش بچند اگر
 فی المثل روی سخن جانب شیر لکند

پس دست تو ز دریا کل آغاز
 نقش ز راز ورق کجف بر واکند
 می احسان تو اش مست از اندر کند
 عیبی و تو چون دعوی اعجاز کند
 ابریش کف جو تو دین با کند
 بر خط و خال ترا ز سینه شهباکند
 بیل لظن دراز مرمر بر واکند
 بکس در مشت که اسیم در واکند
 هر که اضریت تیغ تو سرافراز کند
 همچو مضارب که بازی کس از کند
 اگر کش تربت لطف تو محارز

نخ آسایش فرزند کم سبز شود
 دانه آغوش زرد کلبستان ارم
 بجای کف او مزرعه کار این مید
 شوخی نشو تا تخم تمسای ترا
 زده باشد که زغبه باری این دیده
 این کیا میت در دست عدم شود
 در بدو رخ فکلی تخم الم سبز شود
 دانه در خاک نشاند و در کس سبز شود
 تا جای میت که ناکاشتم سبز شود
 کز تخم شک سزالان حرم سبز شود
 دانه آله در زیر قدم سبز شود

دانه مهر فدا سبزه کرد و طالب
 در شود سبزه بدلیان عدم شود

امید بسته بکوی تو ام جو رخسار
بوعده ز تو خرسند گشته خاطر
مرو ز بارت کوی که پای دیده بر
نگاه خنک برید بدون زوجه چشم
زین وصلی و راه شام و عده نو
باز ما کیش اگر خنک گشته راه

هر قدم که رو در خورشید برانرا
که روز حرکت از روز بعهده گشته
اگر بسنگ برید بر سر سنگ
جوامی که سر حبه بر سر بار
مردمی که زتن جان انتظار براید
و نان زخم بوی نسیم سیراید

بنو ناقص خود زان بود توجه طای
که طفل زنت جو یوسف بدیده پدید

جو عشق اگر المی در وجود زاده شود
در آن حال که ز خاکسین با پیش
چکان کوی ترا چون در آورم خنک
مباش بی می طالب چرا که عمر عزیز
جو صرف میشود ان به که صرف باور شود

تقصی فتنه فتنه بوم شود
همای در در فتنه اگر آهنگست بوم شود
که در دو هفته اگر آهنگست بوم شود
جکیده میزده نام نایب بوم شود
جو سر بر سر خاک سرم بوم شود
نسیم کل ملاقات او بوم شود
که طرز طالب مانا رخ رسوم شود
کنون تیره است سکنده می بوم

بخت شویم زبون جو موم
دلی که همت بخنک بوشن سپار
بروز کار غمت لحظ لحظه کرد
مختم که گشت زخم بزم خویش
بگلشن اگر خاک نمیباید
ز پایه رسم کس طی نمود امید
بجین دایت نظم نصیب

با کوشه نشینی مزه در د او بکلام
زان دو دو که بجان بخود از خوردن
ان غنچه بزدره به بارم که کلام
جان و گرم بخش که ان جان که مراد بود
چندان ز غمت خاک سر کرد که شد

هر که نفس منظر م کین دهن شد
صد شعله بلند از دل بجان بجهن شد
با برهن هر که در محبت کلمه شد
جان و گرم بخش که ان جان که مراد بود
چندان ز غمت خاک سر کرد که شد

طفل عشقم گرم نوزان چون از دم
چونکنم انوش دل باز که طفلش
ز عینا بزم بر خشکی ز نایب
بع بر کرد دل تنگ نمیکرد در نش
از جو م غم در آستانه کردم ز بول
ای چهل طبع آسمان ز نسیم کلیم

نبت سحاب اما بخارم زاده اند
من که غمهای جهان زور کنارم زاده اند
اشتم با جو که هر بارم زاده اند
غالبی در درم خاک زارم زاده اند
تا بدان غایت که پنداری دو بارم
این کینه کارم که فصل نو بهارم زاده اند

همچو طالب بخت می آیدم صد کار پیش
لیک جیرانم که از بهر جکارم زاده اند

دست نمی نقد وجودم فریبند
با خلق نشسته گشتیدم بجهنم
داغ جنون که بود کمی نقد کار
زنی هر آنکه دو دو چراغ سوزد
که موفت که کرده نهادم بسینه
پهلوی نام خویش می سازد افتنا
طالب غم بر سر کزین سوخته

پشمینه از لطف فتنه ابر نشسته شد
آب روان بطالع من آبکینه شد
بر سر زبس که خاک فشاندم در فتنه شد
جون ز بوسه مهر و وفا بی فریبند
ان داغ فتنه فتنه به پنهانی سپید
از بس که مهر با زبان تو گشته شد
بیت دوی نویت ستم بفریبند

کج خوش چون پشته آب بدلیز
بس که ز کج لبش ترشح نمود
انچه می گفته بودستام به جانام
بس که ز نای کلوناله برودن خستم
آب هوس موج زد اول عشق فرود
اللب بارم نکشت نیم نصیب
دل جو ز اصلاح مانده خواه دوخواه
طلالع شهرت نکر که طلب بسوز

جهد که لاله بود عشق تو بگریزند
بختانت سنگ گریز ال فتاوت با
بهر که در راه طلب میل شکم کند
بهر طرف که نم اندوه جو بر کار مرا
طلالع ان مرغ لولک کشتن حاج

زنوز جس جوان جبهه بی نقاشی
کتانخانه حسن با ورق و ورق سازند
هو البشته آب کتوبت ال
نیز دریا کرد سبک غافل طالب

انکه دوزخ جو کونترشاد

شده لبش چون بدید روی این کوشید
بچه غنکبوت خانه ز نورش
نیم شبان غوره کشت صمدم
کاسه بر لبم کاس طنبرش
باوه پرو ز ما دای که بر زورش
بخت نیک این همه چون نورش
مرهم و شکر یکت زخم جویا سوزش
نکته ز کلبین نامه مشهورش

دل که صحن کلستان چو شکست
مولکست که با شیر بیان شکست
ان قدر سنگ که با بی هوام شکست
بمیان کید و بس دره زانکست
ناله برست درغان خوش شکست

بهر کجا کلان برست فتابش
ز جمله صفی رویتوا شتابش
شراب اگر نفس ماند افتابش
بهر صفت که بر شکر گران رتابش

شعله را آب زندگی ماند

انجمن

انجمن نشانه ام که عکس
ان حزن لبم که خنده کل
بضم آرام کسب و از کت
آب سینه را در آستاند
از فغانم بگریه انجا مد
و ز طلبدن و لم نیاراد

کلت طالب و می که بخاند
بچه سیه کرده عشق تا برخ بماند
شرم ندارد که حال بر رخ سودا
ابر گزستی بر سر دریا بند
کل صفقان بهار داغ نهندش
با دل من عشق راست نظر که هر که کند
این غضب بلم اوزاد و ایند
هر که ز راهی رسد بر من پانند

چشمه هوا کیر شد از دم مستیان کجاست
عقل که دستار خویش بر مرستانند
دل تشن برست مایع کل نمیکرد
ببین سامان که در اواز حلاوت با
ز بس کرده ام بس خون چون شکر
کوه چون من بیزار کلی دار کسری

زمرغان همین طالب نو اسخی می بنیم
که طرز نغمه یاد از بیل آمل نمیکرد
سلمان دار عشق غامی در هرخی دارد
ز باوردن ان از شمع افانم بر دارم
زلف تن سوری است طلوع که بازا
بهر خم زان کل عارض نکین خانه دار
جه غم ز افشای ریش هر که چون موی
بطلال تیغ او بر کوشش بر دمی دارد

فغانها در کین و کرمها در این ارم
غم ایام را فارغ نه فارغ نشاید
ز آسب چو نشخ آنکه مگو طاب

مذرو عیش و کرا و لب میطلبید
جهان شکفته بنوع که غنچه بر تصویر
زمان صراحی منسوب نماده بر طاب
مرا و ماغ خموشی و سپهر از من
نماده ترک اجل از ناو کی کمان
فلک جو اهل سوال استاده بر روز
کره کرده شد و در شیشه را شیشه میوی
دلم که چین چین دایم ز خنده میچاک

ز حد که زشت خموشی ز غمی طالب
که گوشش ز مزه عاشقانه مطلب
دو دمی که بر فلک زو این بعد لادن
زین در که امید که گزیرت
نوش شهید عشق برانم که از شرف
برایل از ذوق کل کل تنان
چسند گز وصال تو یکبار به بی نصیب

بجبهه دل ناکونه ملال بخندد

ز من سیب کبر و کبر در کون
چه در خون می طمی سود کی هم عالمی از
که تیغ او دم صبح قیامت بر می آید

بشاخ سایه سرو شیا به مطلبید
برای خنده لبم بهانه مطلبید
که سرو بهر خمیدن جامه مطلبید
و مادام الوان الوان شرانه مطلبید
بزیر چشم زود لمانشانه مطلبید
ز کوه بوسه از ان استانه مطلبید
از ان زینچه خورشید شانه مطلبید
جهت شد که بر شگفتی بهانه مطلبید

ز حد که زشت خموشی ز غمی طالب
که گوشش ز مزه عاشقانه مطلب
بانور افتاب عشقان برغان رود
حاشا که نقش نور از ان استان
چرخعت رشته سوی آسمان
بر زنجیر دوست دو بالای آن رود
طالب این جهان رود آنکه جوان

چنانکه بر کل سرو تورنگ ل بخندد

عجب که شود باز غمی دل عاشق
بیاد صبح وصال تو بار نای دل
نبستی گرم رود عیشش ندان
عجب نباشد اگر چون سبند بر
من آن فتاده ز برد از نظایم که خبر
بیاد نرم وصال تو غنچه سندان
لباس صبح کند شام عید را بتین

اگر چه نقص بود شود در زمان تو طاب
ولی نیاز بنقصی که بر کمال بخندد
دل لبی از شعله ز کوه زین شاسد
عشق است که سودای زین خورشید
شب زوان می که ز تانیر نیش
بالنگش که شمع جنت و کینه

من جوهرم را را مکم سینه
از بس که شمر بار بود دید با نام
از شوق جو بر آهسته نام تو کند
بکدامت حجب لیا تو ابروی جوهر
وصف لب کیون تو غنچه طالب
کس هر شش جو سمنده شناسد

بنا که از جان گرفتار تو شیزد
با یوسف اگر صاحب بازار است

بکشتنی که در دکل نام سال بخندد
بکلبن مزه چون غنچه بر نمال بخندد
که گاهی آدمی از کثرت ملال بخندد
ترا بصفحه رخ و انتهای حال بخندد
شکخ دام در این شکست بل بخندد
ز چین طره س و قمع خال بخندد
بزدق نسبت طاعت لب نال بخندد

دلمان کل از خرم اختر شناسد
بزارک دل شعله زین شیاره
ساقی لب جو لب ساغر شناسد
ان نیت که دل قیمت گوهر شناسد
بملوی مه آلابش سرت شناسد
ز کان من از بال سسند شناسد
دل صحن جن از خط مطر شناسد
ز لب آنکه کسم روح ز پیکر شناسد

کس هر شش جو سمنده شناسد
الوده بیوی کل خنجر تو خیزد
نوبر کل افغان ز خیزد تو خیزد

نوبر کل افغان ز خیزد تو خیزد

خوشید کند روز جزا کسب
خوشید صبح زنگ کل سوی
بسیار در کسب عوی جوی
صد کسب بجا باشد و نیز داما

زبان خفته که از سایه دیوار خیزد
خاص بی آرایش ستار تو خیزد
خاری که ز سپهر گلزار تو خیزد
هر که از سینه پاره تو خیزد

سید ابو از ناصیه روز نوطا
نرفته که از لطف شب تا خیزد

بر خفا ز تو کزوی نومی جاب حکید
خیاں زیاد بر سر دخی که شب من
کیا خکلب ما به طرف برسد
بجا کیا تو آلوده چشم خود غیب
خیاں خست نظرم خیاں آلب
زر شک ناله کامل از ایم غیب
منم که نقشین من هر صبح
سیدش سخن بخت که سوختم
بجا کلبش کو تو جای قطره
ز طابق اول حکدم قطره قطره خون
بهر که طالب اگر سفت بند

که دیده شعله کز قطره قطره آ
بگونه کلت از گوشه نقاب حکید
یک ذره قطره که از دیده سخا حکید
که آب حیوان از حقیقت کجا حکید
که در نمره گرفت مردم تراب حکید
که بقدر خون شود از دیده رکاب حکید
صفاعرف شود از روی آفتاب حکید
بکلک دست قهقاری نجان حکید
خوی در شسته ز پستانی سخا حکید
جواب باران کز خانه چرا حکید
هر از بر ز داما ن هر کباب حکید

بچای بوی کل سیر مشام نکند
باد و غامگم سینه نوز نیا بهر غم

در و سنیا بی اسم استقبالی عام نکند
نور یک ز هر چشم انعام نکند

تا مطابق داد کردن کز جویبار
سانی مدلان حرفان اسبانه
فاصله ماکر کبوتر بود و کرا و صبا
نیز بختها ماکر طالب که کیره روزگار

عجیبی و شمع و از ان فهم کل ما نکند
قطره زهری چه باشد بجا ماکر
پیش جانان از عرض عرض سلام نکند
هر چه صبحی عیان از لطف شام نکند

زند کز در دل صدای برید
نگارین قدم چون بجا حکم چرا
بزرگ جسد مشکین دلم را
بکوش کربان جو کوه نشیند
ز در بزم از دل بدایان در کجا
جهان کز شود جمله گلزار شکل
رهنمای کلک مرا کربکادی
نمن زین جهانم تعجب کن که
کینه بر رخسارم حو طالب

ز ماهم سرانمای براید
ز هر کام شاخ حنای براید
کزین چینه آخرهای براید
نواهی که از لیلی نواهی براید
ز هر جانب آواز پای براید
که عاشق کعب هوای براید
ز هر قطعه مد عای براید
غلاطونی از روسنای براید
از ان لب کرم مر جیای براید

طبع تو چون نکته فتنی کند
شاه جهان کبر که در عهد تو
کرد و از طبع تو بروی نسیم
چه ریب جوک ایندها
کلک شمشیر قضیا را نظر
لعل ترا در دم حسای رنظن

موی سر خامه زبانی کند
زال جهان شکر جوی کند
خارستان لاله ستانی کند
نور بران شعله دخانی کند
دمبدم آزار ز ما کند
جمع لقب عسی نماند کند

عزم تو چون پای هند در کفا
موج بدر یاز نسیب گفت
عدل تو او را قبح جن کمال
خاتم طالب جو بنو صفیاه

و هم فرشته عنالی کند
خشن نفس خفقا می کند
از سلم باد خزان می کند
صفحه کلستان معانی کند

کافیه بر شعر کردی کنی
کاش عکس جبهه بکلامی داغ
بازم چون عشق سنی بر دماغ زد
عشق سبک نقره از بوستان زد
ز انشا که سینه بروم تیغ جراح زد
پر وانه مست طلوعت در آ
عقلم چون عشق شد بر دماغ زد
کفتم بقبح جاره و بوانگی کنم
چون لاله دست برک بهمان داغ زد
کافیه در وقت شش کلان در جان زد
در چو تاب غم بزم بودم

طاب دمان ز جرح جو مینامی
ز آن دم که بوسه لب لعل بلخ زد
صید ان بر دبال بستم
نکشود ز منرا کجبه ز نظر چشم
رای سیر نظر از خار و هم بر بند
مزان دم که نکاف نفسم بر بند
در تاش بر روی نفسم بر بند
نخندین که بجای کت بر بند
عند طائفه کسم بر بند

در این جهان جو گفت باز
چپ خنجاغ بدمان غناز کند

بگمت که یه شدم کوی
فنا چشم ز بجاه غم کمون پار
مرا هرگز بنود از دهر نجی

عشق بر بکانه و بر آشناسند
دوستی جز با کلشن نکرده
چون باغ آید برین سامان ان ناز
خاک این در که غبار دیده نشاند
کرد عیب از بلورین با ناکارین
نکنی بگره پای خویش سوی مادر
در روی غمزه سبب طبع طا

ز غم کناره طلبک بر ما در آید
نوبه فانی نکمت مگر که بی نجا
نشاط بادل بکانه کبر و امیرش
سباحت رکن ازین دود که بر
بینه بر سرم امیر شست خنجر بار
ز کوی سرمه و نشان کفن و مباد
کلاه کوشا بنشی بگردم خم
امیر علم برستان شدم محبت
ز آن بی اثرم و سوخت دای اگر

سواد دیده ام ز کس نباشد بود
مرا دل پاره سرد در بود
و که هم بود طالب سار بود

جان ز ما بسنا ند در جهان ما
بیل این باغ آید بو منت بند
بر سر کلن بجای نقش نامنت بند
سینه این استنار تو نامنت بند
انکه بر روی کلون رنگ منست بند
تا کبی برین جامه شامان منست بند
انکه در پرواز بر بال امانت بند

بلا برست باهل ملا در آید
ز کل جد شود و با صبا در آید
ملا نسیب که بیان آید
بلو جو با نسیب از دنا در آید
جو بیتی که با من ربا در آید
که در خوش تو با تو تبا در آید
اگر ز روی گرم با که در آید
جو بلدی که بر پاره خنما در آید
خدا کرده اثر با دنا در آید

غمی بدل در آینهش بر خطا

نشسته لبان ز برکت لاله او دانه
بیت و آرزوی آن نیم کز ازل
حسرت دل عاشقان است ز او آوازه
نیت در آرزوی عیب از شب جوان
چون دل طالب است ماندن در آن

تا بچ از شنیدن بندهم بر نهاد او فنا
دیگر بخند دل سنگین بنمایم در ریغ
آوردیم قیامت خاکم بر سر لایع کنگم
صبر با بد کرد و خول خورد در جان

تا منم ساقی بار باره باندازه بود
عالم انوشی زبسم کرد کز کج لبش
نغمه کز مضراب مطربت جریان
بس از حیرتیم سر بایه حیرت فزود
چون سر مضور در شربنی شوزم

مکن مضایفه بگذار تا دور آید

تبع اجل جوابت بکجو داده
طفل شک در باغ فرود
هر طربین زخماش بر فوداده اند
زانکه شیدن عشق عمر او داده اند
سبیل موشکت بر گل او داده اند

جاده که چاه شد هر جا در کار او فنا
چون کیم کین لاله که گلان بار او فنا
یعنی از عاقلی کارم با طهارت او فنا
هر ابا کار ساز چون قضا کار او فنا

غیرین ساخ که از زنده بر او
کل نخم در زمین سنگ خرد از او فنا
دید چون کارم که کردید بر بار او فنا
هر جا بود از دست تقی بر بار او فنا
آن قدر نبود قاصی که از او فنا

بسکش منماید موی مایه کار سنگ
بجو طالب هر که از طاق دل با مراد
ما حیرتیم ایچم آرزوی جنم
از بس که بر بار ایچم بجزو کتود
خار سبیل خاشاک
ناخن خجل از سینه شنیدن من

دبدم کل روی ننگم بر آورد
کردن جیبش که شیر فلان
دولان دم ای که نصیب ما کرد
آینه تیغ رخ ز رخا سببنا
بی سبیل لطف سینه فانی شکم
در بست که فدیلم بیانی نکر فتم
کله همه اسبب اثر کوش گرفتند

دل بر شرم ناله با ننگ بر آورد
موری که آرزون ما ننگ بر آورد
کو می که نباض ز دل سنگ بر آورد
کان پاک که نام من از ننگ بر آورد
از خاک کل لاله لبدر ننگ بر آورد
شمیر ز باغم بدین ننگ بر آورد

طالب جو فغانی ز دل ننگ بر آورد

بنوم دی که با دور و طلب بنا
بالی رو خیا لیم بر ستان دو
مار الفس کبری با شعله همت
ما ز دیار همسرم شنید نام
کسناخ اگر رفت معذره از طا

کر بیان بروز نبود نالان بشنا
بوس نهانی ما محتاج لب بنا
تجالد لب ما محضون بنا
متناک شور ما خصم قضت بنا
دیونه مشر با ترا حسن او بنا

هیچ از رخ او تخف کلجا بر ستاد
هر دل که غبار خطا مشکین بر
مار افک غلام بی کو هر مقصود
جهت طلبیدم ز جهان دین
در جرتم از حسنت کردون که
چرخه ز روم رقم از خون خگر زد
بطور غنای لب از ابرام بستم

شام از خطا و ناله تبار ستاد
آمین بر بوزه ز ننگ ستاد
در کام ننگ و دهن مار ستاد
غم خودم تمام از دهر بخور ستاد
دارش کل با محنت باز فر ستاد
اکس که ترا کوز کلنا رو ستاد
تا دوست با خرد و دیدار ستاد

نابا

من جنس برون دادنی از دست نمود
کم قدر از انم که فرو شده محنت
نختم بخلط جانب بازار فرستاد
بی گفت و شنودم بزیر زهر فرستاد

طالب زره کعبه جو بر ویر کند رکرو
ار سجه سلامی سوی زمار فرستاد
بازم ز دل شراب جنون بوش منزند
باسب که گرم نظر بازیم که باز
جان درین آرزیم تغافل فرود بود
در شغل گریه دیده مانوی نیا نیست
در عرض کاه جلوه ان افتاس
جون فوج لبیدی که بچو شدند بر کلی
نرسن شکفته بری از اشخوان
جون حبت از برون بکل اندوده

طالب چشم سانه نگر که لب لبم
خونابه های ز زهره جون بوش منزند
جو آید در فغان بر نفس در فرود منند
نیکه روزه او کام حشرت باز منند
بخر کیم ناله کردن بکین منند
مگر از آن جنس نعلک سوز منند
سک آدم جهان کاسیت برود منند
بیاوروی او چون کلفان سوز منند
ز کیز کینه سازم سینه جان منند

پیش از زبان

پیش از زبان ما تو نمرد و فانی بود
کل بود و لاله در چشم حس علیک
غفلت نشاند دست بی سجا
دوش از هجوم شمع نهالان دور
ناز و کرشمه بود در این زمین
کشته بود حاصلم ز تو نازک کدا
اساکت و خنده دیوار دور
ان لعلش آتشین دونه با تو آید

طالب جراحی استکی بهر جان انداد
جون مریض قابل فیض شفا نبود
بردم این سینه لباس از کند
مخلی بر سر جنون بنزد نامه دیا
اینین دل نزار انم که کین دماغ
ریخت بال بر بر باد شد این منند
دوق نمکین نکل از دکه سبون
ای شب بهر کلو کز نمانی مشتاق

طالب از ذوق فرودمانده کجا شد می تا
که سبک جویه دماغ نفسی تازه کند
برون ناز و غم از روز خون بار در دور
سوز غمش آید در نظر از ان و مان کستم
بک خیزم کمان کش خیم در دل

فصل پنجم
بفان لایحه رود بر سر غمی و همایندی

خزان بر روز زنجون نو بهار از دور درون
بستوری که شام وزه دار در درون
که هر که کالین دشمن سوز از دور درون

خبر بر خود بیاید بر سر کمان
کمان سر نه بر دم کشد بر وزن
خیال فتنه زلفش را بر در دل
خیال جلوه مقصود می چه در دستم
خست ناموس کل بار بره که باو بر نمیدار

بسته

حکایت است بنم بر در از در
دانی که در شکسته بار از در
باشوی که کوئی روزگار از در
که در چون باز کرد و نظار از در
اشک است که گشت از در در در
مصیبت خانه کرد و غیرت کلزار چون
بست می بست لطف بار از در در

در کو تا حقی بر در در مان آرد
مان خرد مانع طغیان چون باستان
بر دم و نام نداند که در ام آری
شوقی نظاره رخسار تو از پرده
جلوه طفل خیال است از غایت
واعظ از محبت شانه که بر دم کشد
چو شوخ است که بر دم هم مصری
کو جوئی که بر غیبت ز کربان لم
آه را که بود اشکی بغایت غیب
طالب این فضل که بندگان با

نال با از اثر ناله با نغان
بشکر جاکش چون بکر بیان
ذکر عاشق عجبی نیست که بیان
اشک را بر قص کفان بر سر کفان
ما در چشم را شیر برستان آرد
بچه در بچه آن لطف بران آرد
از حرم موی کشان تا در زندان آرد
جاک را دست بگیرد سوی دمان
باد را خاست نیست که باران آرد
شرم بادش که در کربان آرد

حرم جوش کل از دیده بمان
بس این دیده بر سر بر سر
باس را دست او نیزه فتر آن دم

جاک چون غنچه ام از دل بکر بیان
نوبت لوش از پای بکر بیان
حکمت نوس آمینه ز جلال

جاک را می جرم هم شکست
نظر ناگردد و روح بجز غایت
به کجا بود سری چند کسای
چون کند ز کس لطف تو ز جاک
عظمی لطف کرا فدا ز بر او چه
طالب از کشتن ایران جو بلوی کو

نکته کل نشوره برین کف

بناخ کلستان طراوت
مشق جرم که خند بدمی کمال
کشف کرد ساقی نمان بگر خنوم
بکام سوزن عیبی بی شانه برم
فار لوده دم دیوانه ساقی حرم
بنی اهل طاعت بودم در کوچه
بنامی عی چون حرم دل است اطم

نادان صاف در دایا نمیزند
نقطه دست درین سنگ که باز
نست نیست که ز خجالت
فنا از همان رسیده بنوعی که در

اختلاط و دیبل بکسنان
کل اشکی در درم منکان
تا بود که از دیده سامان
شانه را جاشنی درین مدندان
زانکه فدا ولی در شکرستان
بر در بر هم زدن بان جوران

بر دیده عاشق مکرش راه نیفتاد

به کبر کسب از چه کز از بخت
کناه غمزه او را بخت است از بخت
از ان بهت که صد مینا بر در
خدا جاک کربان در افض ز بخت
که در خیزه جا بیک چندین بخت
خار و حشرم جرم نماز بی و بخت
که در صد کج کو هر بایدم بی کف

که بیبخت ز اعنی نمیزند
بوی کل جنون بد مانع نمیزند
بر دانه استین کراعی نمیزند
دیوانه بسر کل در اعنی نمیزند

کلی

طالب سندت بگلشن غزل

دمنزوی تو صد کشور از رواج
جبه زبزم صراحی بخس روی مانم
وماغ سپده سوز ز سجده و رخ
هزار طره شکر آورم ز آب زوی
دنان شود تو فلک یک جهان

ز جرخ کعبه عستاند بخاموشی
نغوز باعد اگر کار بالی حاج

آفرینشوه دل با می توان حسرید
جان در بهای بوی تو دارم ز آب
همی زرد و پدید بود ای دل زور
گر بگذری تو یک عتوه یک نیم
جز کبست نریز تو لو اگر کوی دو
درفه بکا دل افشند ز روزگار
پای تو بی نکار و بیزار حسر ما
گر شتری تو و باشی در تیغ کاب
طالب از عتوه خریدی ز روزگار

مستان بگریه هر لاس خون کنند
سوز ز خود ستار طالع برق آه

یک بانک ببلبلان بیابان

مباد آنکه کسی آسمان ز رخ
که از حوادث دوران بخت
جو کار دل بر مضامی ای عسل
که آستین ترا چینی آستین
که از زلفی یک دست

کله سته بنرخ کبایم توان
پند استیم با دو صبا می توان
این جنس عرض بر ضامی توان
چون من هزار می سر و پای توان
این خاصیت رکاب با می توان
زان تو شش خند عتوه کن ای توان
خون جگر منسرخ خانی ان چو
صد خون بنازی از شندی توان
یک عتوه هم بخاطر ما می توان

وانکه ز دیده که فرشتان برود
وانکه پستینه بانگل شکلون کنند

ناهار

ناحال می کشان چه بود کزیم
نرکان عتوه تو بین خورشید
افلاک قلم و صافی دلان عشق
بهاموی دل کنگه ز خاسته چون
انانکه حش مشرب احباب
این ادونا که کلف آرند ز
عشق لیس و ناقص
اماده بچشمی کاس هم بیان
زانکه بر اثر طالب نشسته کس

کر م در راه او اینزه فکر شد
تن که دور از استمان بود
انانکه شکر سودا بنرخ و ماغ
خون دل با دست حلالی او که بگوید
من برین خست ناله بود هر که
ساقی خانم طبع را بر و بخت ما
عشق ما رنگت من بر که در همدردان
طالب این عتوه را هر برستی فشان

دران بر نشن جو بار و نم کنند
گر بنز چون سفالی آلوده بجاک

نزدیک که صومعه داران جوی
دارم مکان که در حرم کعبه کنند
نشیبیه آفتاب بدایع درون کنند
انانکه کعبه بر خرد و فزون کنند
ای کاس بر به برهن خود رو
دست بستند در کمر بستون کنند
دست دعا بر آبر که در دست فزون
بلا بر می میت ز شکون کنند
حاشاک کای ز مزمزه ارغنون کنند

شکر از آستین است تنه پاک شد
آب شد از شرم من بر آن خاک شد
همانشین فکری که چترای کربان جان
مشت خاک با تحریک تو لافلان
تکلیه شخ کل می کردم نهانی پاک شد
چهره عت غبار آلوده اساک شد
کین کرای حمله از فرسودگی خاک شد
غالباً جام میشس سرمای آلودگ

آب دران تیغ بروی نم کنند
جام جهان نامی پیش خم کنند

انامک نفس روی تو آرد سوی باغ
جمی که البمانه کشید فضل راز
آب تان زخم کنند اهل در جمع
انامکه دل نهند بجز تو هر وصل
باو بکیران سلوک بطلب مباد

کلیک را ز طاق دل بشنم
خود را بیره در دلش
تا وقت ز صحتی بجز مرده
یوسف زدوسی بجز زغم
اوازده جانی تو در عالم افکند

از دشت این آب شکرمانه
در حیرت که بن دلش مزاج
روی عروس مردک برده شکر
باری خوشتر که کرد کل چشم بیاور
در داکمه تلخ تر شده باز از چشم ما
طالب شکر باش که کجا گشت

بر کیوان دیده خضای شکرمانه
عوی حکیمه زنده در شکرمانه
از بس تان بزیر نقاب شکرمانه
در دست شکرمانه کلا شکرمانه
چند پیش در نک شکرمانه
طالب شکر باش که کجا گشت

جو ترک نگاه تو نمیشد بند
جو میند بر رخ عنبرین فال
بگم تو در بارگاه اجابت
رد وصل و دست دل را جز گم
بشن بر سر سوی در عهدت
فزون جهان رشتم در زمانم
نشان منور است شکرمانه
بقید خرد بشنم مانند امان

اجل را ریک بر تر بند
مصور بر رخ تصور بند
دعا بر قفا دست تا تر بند
که بر ناله محل بشکر بند
گمندی شود پای بجز بند
که بی مایه در کاسه ما شکر بند
بگو عشق زانا و شکر بند
که پای صبا کس بز بجز بند

ندان عشق خود در سخت غم کند

چون بچس جلوه مستانه کرد
کوشش بر رخ جو بجز گشت
جزه جو از پیش می بر کرد
ز کس شش جو کراں شد که باز
بچشش از پس که نهی شد نور
ذوق پریشانی ز نفس جو دید
کو هر سنی بلبم خوشه است
طالب ازین برکت سخن بشن

زک حکم انداز ما چون ناوک گان
کز دلک تلخ زخوی ما پذیرد دوست
رغمی جراح پیش از ناوک اندازم
این نواست سخن نچا که در کینه ترا
بر کسی کار و صبا از کوی طالب شکر

دانش جان بجا ک در استان سپرد
اندوه عشق بر در مخانه بودم
هر نقد عشوه که لبش از سخن بشاند
ست آدم بشیر کما کمان

خفا است بر دست تقدیر بند

بشبنم و کل رانی و بهمانه کرد
بادیه را رشک بری خانه کرد
شمع نقاب از پر پروانه کرد
بوسه غلو بر لب بهمانه کرد
شیره در دیده ما خانه کرد
موی میانش هوس شانه کرد
چون نظرش تربت وانه کرد
هر چه ادا کرد بزرگان کرد

حلقه ز هم سپرد کوش گمان کند
سهل شد میزبان نازی که از نمان
بشکند صد شیشه در دل که از سپکان
خواهد او شما و یوسف بیزندان
بوسه بر دیده مالد بکار بشکر گان

بوسید و سپاناش بر بوسه جان
فقلی دو کلید بدست فغان
حسرت بر بین دیده جان کجان
رنگ از زخم ر بوده برکت فغان

خزغله که هر کسی بکشد جهان نبود
کرمی عجب زخمی تو بود که در جهان

نازم بهمت در اطلال که در بطن

هر چه هر که در دست تیغ زبان بود

بمان تا که کسی سوی این جان می آید
بشن کو هر سر مو تازد شو آگاه در
جراغان کالی امشب بهای چشم
صبار غالی یک ساقی رود آه آه
کندین کلن چراغ خانه خوارش کا
نهی سنانی نمکین کلن بصر با
صدمت بجز ناکلی نمکین کلن بصر با
در بخت ایضا حاجی پرده داری
بدل نقش چون میروم زین کلن بصر با
مرد و کرد که منب تا ز منب کلن بصر با
دلی که خیشش بجز نقش سرود از

دوای درد عشق از درد منده عشق موطا

که زخمی شعله را جراحی از بردانه می آید

چه با نه این دل چکانه از وفا که نکرد
بمن بهمت دل کرد که چشم بود
فغان که در خورشید چشمه میدان تا
بیاد بچینی در این دانه مزده و دوش

عجب

عجب که بناج کی در لب می آید
کسی که در چشم ز خنجر تو کرد
تلاش از کی طبع بود در پر
حجاب طبع طالب ز هر چه بود

علاج تا که سیم سایه هما که نکرد
چه خند نامی شد ز بر چه با که نکرد
بنازه کردن در چشم ترا که نکرد
نرمیم را که کن و منفعل حساب که نکرد

چه شد بار که داغ دست تو کرد
چه نعل آید در لب این عاشق

محتسب اکمال است و شایع هم کم
بشاد مالی عزت حساب است

مشق چکانگی از کوی تو ای ملک
در نظاره چشم حکم کز سر عجز
نفس این سکر که ز بایس فلک
من که بر کاکل شیرین زده اشانه
رفتم سخله تو انم زدن از خانه مو

فال دار کی از کوی تو شوانم زد
نخچه باناز کی حوی تو شوانم زد
جر بر آیم ز انوی تو شوانم زد
دست بر حلقه کسی تو شوانم زد
لیکت در فن رو تو شوانم زد

طالیم با همه کس تاخ زبانی اما
حرف بی مصلحت حوی تو شوانم زد

برست حسن برقع ز رخ بر اندازد
ببار تا دهد این نامه بشک الو
نجا عقل ک و شب و داغ بود
نکه بر آه تو از بس که ان کا شکل
جو با ده نوش کنی در قدح من اینبار
ز بجز زاده مگر طفل خامه طالب

زمانه بر سر خورشید و راند از
چشم سما که بیال کجوتر اندازد
جنون کجاست که عود می اندازد
ز دیده تا فرزه چندین نکالند از
ببا چشم نور هری اساع از اندازد
که چون صدف زرد مان عقد کو اندازد

درد که است در قلب جگر است
 ای اهل درویشی که در این جهان
 با سالی از خفا تو در غوطه در آ
 چشم چرخ کل نظاره جدید در آ
 کله از عیش و قضا صبا گشت خا
 دیدند اهل دل همه راست خا
 خاموشیم رعایت خویش در غنچه
 غایت دلانجا که بچوایش کسی ندید
 خوانم که در دو کلباش کسی ندید
 در کان بگرد چشم جانش کسی ندید
 از هجره که غیر نقاش کسی ندید
 رنگ کل و نسیم کلباش کسی ندید
 خواست آنکه بچوایش کسی ندید

دل خضر حبه است که کلباش کسی ندید
 جان مرست غری که کلباش کسی ندید
 در کان ترخیم حالش کسی ندید
 کز صاحبان دیده بچوایش کسی ندید
 بر جبهه رشک سخا بش کسی ندید
 لب نشسته مای برایش کسی ندید
 کز تیرگی هلال رکاش کسی ندید
 این چشمه خاک باد که کلباش کسی ندید
 طالب کز این که بکمی بر ورق نکاشت
 بگرفت و هیچ کس بش کسی ندید

از تیغ نازک لبی نت شهادت
 ز تازنه تخیل توشت ز عرق بر
 خردش با لبستانه که از آرد
 خیال و تیو بود آنکه یکت است او
 که هر زمان لب زخم کبیده دل
 که در نو اضع ما ابروی غرت
 در اجبومعه برود آنکس غرت
 ز حسن بخشیم مویک آن بخلو

دلی ز مسکده آرزو نمی آید
 ترنجی عرفی از چون دل ز نهار
 جان همد تو مشهور گشته ناز
 بجاکبای تو کس تاخ دیده به بندام
 بوصف نماند زلفش نمی زوم
 کسان باره بهمتا که ز غم
 جان بریده اندیم ز کشتی
 نمیزیم مزه بر یکدیگر که موج رشک
 بخت خود نکر و ضبط که به کن نظر
 که آب بر شمع عشق بچو می آید

در سر خار غم ز ترا بشبان ماند
 جندان که رسم که بوی و بلز فانا
 منصوب وصال منشد و در بیخ
 درد که دست و اندیشه نشاندگان
 بر شاخ سدره بال قشای شدند
 جان در لبشک و دواع لبم نمود
 در معنای تو ز دست نسیم کل
 مشاط چون نسیم غوطه زود

تا شد زبان خامه طالب سخن بری
 قدر بلبل بلند صفیر از ترانه نماند
 رفت با آنکه کرد رکاش کسی ندید
 وز همشان بغیرت تا بش کسی ندید

Handwritten text in Arabic script, likely a list or index, covering the left page of the manuscript. The text is arranged in several columns and appears to be a detailed record or inventory.

Handwritten text in Arabic script, likely a list or index, covering the right page of the manuscript. The text is arranged in several columns and appears to be a detailed record or inventory.

ز فرقی تا بقدم نشا اثر بودم
 کسی نماند که شند شهادت بخشد
 نشا طایف طوطی خاطر موش را
 بجمله خانه غم بگر بود خست رز
 برکت نویسنده من از روزگار نکوه
 بی تیغ عشق تو اختر خدا جان طا
 خوش سباه که ناموس اهل بر
 اشب زبان مجلس بان حکم کوش
 کلز از رسم مار و نفی زنده
 بنم ز کل جوش طر کرده چو حکم
 تیغ اصفی باشد امرو ز خنده
 اکنون بهیچ کتبخان نشانی
 کشند ختم شایسته زنگ
 ساز خرد نو ای جزون نیزند مگر
 مضراب کلک طالب مانعم چون بود
 لبش کمال اسیران ترجمی نماید
 اگر چشم نو بنود اشارتی کردید
 ز شرم حوصله شمر منند باو باوری
 نکه برقص در اید جو موج سبزه
 غلط ناست متاع فلک بچشم کل کرد
 برانه دوپ چون بنفست مور خرد

عبد

عجب مردان اثر جووی زاده طا
 سفت کنند
 انا که بانو در صفت همی کنند
 دارم کمان که طی شودین دای
 ای کاشش ذوق سجد امان
 در شبش فوش خند تو بوسید خاطر
 سوز خار و حسرتان قدم ختم تو
 با ماه و با سنا که بچشم کلک
 دردی کشان بزم فنا و رمال
 طرب حرف سازد بجز گوهر نیا
 طلب روادار که و باشی حص و از
 در کشور وجود تو فرماند کمی کنند
 بردان که دل آسوده از بد و سگند
 موفین طلبکار باوه اهل صلاح
 چراغ فیض شود روشن دل جمعی
 اگر بجهت هم غمی کنند او
 کنند رخنه کردی سینه طالب را
 که با کمان بلند و میان بار میکنند
 باله نوش غنا تو بهوش ساسد
 همیشه باو گرفتار سر زهری
 زشته گوشت لب که عاشق
 بیلیست که میسان ترجمی نماید
 بینند چون خرام تو فالت می کنند
 نخت سواره که قدمی همی کنند
 کین جهانی ناصب و در نمی کنند
 عیبی مان که دعوی روح مدعی کنند
 نکلند ششم که آلبان اول می کنند
 در پیش که شبر و لالان روی کنند
 در رویی بدت شایسته بنی کنند
 کین حسن را خرید بیت کمی کنند
 ز عقل و در و لبس بوشن نزد
 چشم مست تو محتاج نیم خرد
 که در شکله و غمها نهی نماید
 شکست و خاطر ما هر دو بوشن نزد
 فغان پی اثرش راه کوشش
 دلی که گرمی جویش فرزندش
 صیفر مرغ ز بانگ بوشش

دلی که نوبز باقی نکرده از عشق
توفیق جان کفایت این چه اصفا
بدو چشم تو کیفیت این جهان عالم

حارث لب خاله بوشن نشاند
بچه که نرفته ز سرش نشاند
که نغمه راه لب راه که نشاند

سایه خورشید خاظران لب نشاند
سن گلکشت خرم کشتی کوه بوی
درین بیخانه اندر کشتی کوه بوی
ترجمه راغبان کیری محبت کوه بوی
ز دل و اعظم که می لب بطلب کوه بوی
پیش عشق برشادی جهان غم کوه بوی
چه بند ز عبدان سخا جان کوه بوی
جهان را بروی بود و ایام استغنا

کسی کار زوی محبت می بر نشاند
اگر شعله افنون طوبت بر نشاند
سفال مهرش دست بوی نشاند
مکن مشق ستم کس بوی نشاند
سینه خا که دی محبت بود او در نشاند
که بال افشان نوروز با مال نشاند
مندی غم درین سستی بوی نشاند
نمنا ناماد در زانو ناموس نشاند

زود کر طبع حیوانی زنده برز اهدان طالع
که باز از دست ساقی جرعه نوبند

کل افشان شعله چون نواز روی
دباغ استیست این که سینه خنده میر
نزاب عشق نوش و در جرعه سستی
تمیز حور و علما زین او نام بود
بچه بود اگر چون زاهدان و محبتی
نزار و فوال این طوطی مقلان
اگر از اول کفر است ناموس زان

برشان سندی چون بایه نوبند
درین کشور که کس با بر نشاند
میر سلس از محبت کس نشاند
که آتش کینه لطف ناموس بوی نشاند
که اینجاست لبه جز کوشه ابروی نشاند
بلکفایت اعجاز با جادوی نشاند
جوی اسلام جز در کشور نشاند

نوح

نوح عبود بار صوب کام نوح
که پاره زان صفر شکر لب نوح
بناک سخنان کبش ای عوالم نظر طاب
که چندان آب در نگی با کل خود نوح

از نگی نوبت کبچون صبا کنند
بر عشق کس سباز قدم جان
نسی که دل ز روگان نام نوح
بوی طوطی کوند به سبب نوح
بلکه که فلک بخندم ز مشعل نوح
ز باد صبح کس خون شمع کس نوح
بهدر بر شل این کریم نوح
ججای خلق که حکمی از نوح
چنان حسن جز از نوح نوح

حرفش اصل سخن کوی نوح نوح نوح
بر باغی که در و طرح بود بل حور
جو نایب غنچه را جزش نوح نوح
جو اراده جزش مشاطه نوح نوح
کوی در زیر لب مشق نوح نوح
نم نهد وی حال اما ز نوح نوح

که پاره زان صفر شکر لب نوح
که نوح نوح نوح نوح نوح
بناک سخنان کبش ای عوالم نظر طاب
که چندان آب در نگی با کل خود نوح

که در دو کام س جاری نوح
که نوح نوح نوح نوح نوح
علاج عقده برابر و کوه ک نوح
شک و نام نوح نوح نوح نوح
در انوار نوح و خورشید نوح
بهره قاتل ماف ک نوح نوح
بپای شاد به کل صوفه حان نوح
که پند ان نوح در زیر لب نوح
که کرم حرامی می لب ک نوح

که با هزار زبان بر تو حان نوح
آه بی آسینه رو تو شو انم زو
رقم سلس که موی تو شو انم رو
بزارن داغ شکم درین هر موی نوح
سبندی کاست کس در آتش نوح
سلامت خال و مان ز نوح نوح
که این نوح نوح نوح نوح